

نو
نشر نوگام

لعنت گلدون

حمیدرضا ابراهیمزاده

خواننده‌ی گرمی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «**لعنت گلدون**» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به **وبسایت ما** مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق **وبسایت** به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

لعنت گلدون

حمیدرضا ابراهیمزاده





نشر نوگام

عنوان: لعنت گلدون

نویسنده: حمیدرضا ابراهیمزاده

موضوع: رمان فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: مرداد ۱۴۰۱ (اوت ۲۰۲۲)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۷۱-۶

طرح روی جلد: فرشید قربانپور

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

آن روزها هیچ کس نمی دانست حامد رادیو کجاست و چه بلایی سرش آمده جز من. البته من هم دقیق نمی دانستم کجاست، اما می دانستم تمام حرف هایی که درباره اش می زنند اشتباه است. به کم هم قانع نمی شدند. آخر سر بهمین گفت: «این پسره جاسوس بود.» و پرونده را مختومه اعلام کرد.

حامد آدم احمقی به نظر می رسید، از این ها که در یک نگاه هر کسی می فهمد هیچی بارش نیست. اوایل پیش خودم آقای یُبس صداش می کردم و حتا وقتی پشت گردنش را با تیغ می زدم به عمد کمی خشونت به خرج می دادم، بالاخره هر آدمی عقده های خاص خودش را دارد. با همه ی این احوال حامد به قول خودش روزنومه نویس بود، خطرناک ترین نوع بشر که تا امروز پایش را روی زمین گذاشته است. روزنامه نگارها فکر می کنند مردم هر چقدر بیشتر از اتفاق های دوروبرشان سر در بیاورند بهتر زندگی می کنند که خب این هم از فریبکاری شان سرچشمه می گیرد، الان دیگر هر کسی می داند خوشبختی در کمتر دانستن است.

تازه چند ماهی بود پادوی آرایشگاه گلدون شده بودم که همه چیز به هم ریخت. اول حامد سرش را انداخت آمد و یک صندلی گرفت و شروع کرد به کارکردن، بعد مجید رگش را زد و بعد از انتخابات هم حامد دوباره گم و گور شد. این ها اولین اتفاق های واقعی زندگی من بودند که برایم کلی دردسر درست کردند، در حالی که آن روزها از نظر من هیچ کدامشان اندازه ی ول دادن توی خواب بعد از نهار هم اهمیت نداشتند. قضیه مال سال ها پیش است و چه کسی است

که در عنفوان جوانی خیریت نکرده باشد و چه بسا اگر آن روزها همین طوری یلخی و از سر شکم با این قضایا برخورد نکرده بودم، درس عبرتی چیزی برایم می شد که خب نشد. من نرفته بودم آنجا که آرایشگر شوم، آرایشگرها هم مثل روزنامه نگارها خطرناکند، چرایش را درست یادم نیست، ولی یادم است که آن روزها از دو قشر متنفر بودم: یکی؛ این آرایشگرهای دغل باز و دومی؛ روزنامه نگارهای حقه باز. البته کار این دو تا با هم فرق دارد، روزنامه نگارها دائم می خواهند واقعیت و حقیقت و این مزخرفات را که از دید آن ها خیلی مهم است به زور فروکنند تو گلوی ملت، اما آرایشگرها مدام روی واقعیت، کرم پودر و ماسک و تاپاله می کشند تا چیز دیگری دیده شود.

این ها هم از همان چیزهایی بود که شفقت اسمش را گذاشته بود: مانع کسب شفقت پیرمرد اتوکشیدهی قدلند سفیدموی پرحرف و وراج و هیزی بود که همیشه بعد از ظهرها سرش را می انداخت پایین و می آمد روی اولین نیمکت پشت صندلی های اصلاح می نشست و شروع می کرد به دری وری بافتن. پیرمرد تقریباً کور بود و کس و کار درست و حسابی هم نداشت. بهمن می گفت ده سال پیش زنش را توی آمریکا ول کرده که بیاید این جا پی عشق قدیمی اش که نمی دانم همکلاسی یا همبازی اش بود که بچگی ها با هم دکتربازی می کرده اند. وقتی برگشته تازه فهمیده آن کپل های کوچولوی دوست داشتنی عشق دوران بچگی اش الان شده اندازهی خرس و طرف سه تا هم پسر دارد که اگر سر و گوشش بجنبد گردنش را می شکنند. این برگشتن به ایران برای شفقت دو سر باخت بود، از یک طرف عشق دوران کودکی اش را، که اصلاً یادش نمی آمده شفقت کیست، از دست داده بود و از آن طرف هم توی آمریکا دختر و پسرش بعد از اینکه همه ی مال و اموالش را برداشته و آمده بود ایران، چشم دیدنش را نداشتند و پیرمرد خوف این را داشت که اگر برگردد بلایی سرش بیاورند. پول تنها چیزی است که آدم های زمین را شبیه

هم می‌کند و شفقت هم دقیقاً از همین می‌ترسید. شفقت به همین دلایل ساده و بدیهی همین خانه‌ی پدری‌اش را که دو کوچه با گلدون فاصله داشت آب‌وجارو کرده بود و تا آن روز ده سالی بود که یک‌دم توی آرایشگاه وراجی می‌کرد. اکبر می‌گفت: «انگار شفقت این‌جا بوده بعد ما دورش رو دیوار کشیدیم.» و پر بیراه هم نمی‌گفت. یکشنبه‌هایی که می‌رفت بهشت زهرا زیارت اهل قبور واقعاً نبودش احساس می‌شد. این عادت عجیب یکشنبه به قبرستان رفتن هم از ویژگی‌های خاص این پیرمرد دیلاق بود. گویا هرچه اطرافیان به او گفته بودند آقا جان ملت اینجا شب جمعه‌ها به زیارت مردگان‌شان می‌روند، توی کتتش نرفته بود چون به‌طرز عجیبی ترک عادت‌کردن برای شفقت سخت و ملال‌آور بود. حتی جایش روی نیمکت‌های انتظار آرایشگاه را هم تغییر نمی‌داد چه برسد به عادت چهل‌ساله‌اش که از دیار غربت سوغات آورده بود.

با همه‌ی این مشنگ‌بازی‌ها همه‌ی اعضای کلوب گلدون احترام خاصی برایش قائل بودند که بیشتر به‌خاطر تجربه‌ی زندگی‌اش در آمریکا بود. بر اساس سخنرانی‌های بلند و طاقت‌فرسا و اغلب بی‌سروته شفقت همه‌ی ما می‌دانستیم که تفاوت هر چیزی در ایران با عین خودش در آمریکا چیست. این اواخر هم که تقریباً کور شده بود و چیزی نمی‌دید، ولی باز هم درباره‌ی همه‌چیز نظر می‌داد. همین شفقت بود که بعد از انتخابات و توی شلوغی‌ها یک روز آمد نشست همان جای همیشگی و بی‌مقدمه به حامد گفت: «سرت رو بنداز پایین که زیادی نخور، این‌ها فقط مانع کسبه. آمریکا واسه چی این‌قدر گردن‌کلفتی؟ چون همه پی کاسبی‌ان. خر نشو گاگول.» شفقت هنوز کمی با حامد رودربایستی داشت و برای همین کار را به فحش‌های کش‌دار نرساند و به همین بسنده کرد.

حامد وقتی عصبانی می‌شد و می‌خواست به روی خودش نیاورد طوری سرش را بالا می‌گرفت انگار گردنش درازتر شده است. همین که حامد عصبانی می‌شد

هم اوایل برای من تعجب‌آور بود چون رفتار و سکناش طوری بود که هیچ‌کس انتظار نداشت حتی اگر توی گوشش بزنند هم از او صدای اعتراضی بلند شود، اما این طوری‌ها هم نبود، برای همین در واکنش به شفقت سریع رو ترش کرد و گفت: «من که کاری نکردم عمو شفق.» این پیرمرد اما از آن آدم‌هایی نبود که مراعات کسی و چیزی را بکند و خیلی بی‌پرده حرفش را می‌زد: «این پسر رو برای چی دیروز ورداشتی بردی راهپیمایی پس؟»

حامد سعی کرد توی چشم‌های من نگاه نکند. همش تقصیر این بهمن آدم‌فروش بود که شفقت را کوک کرده بود و انداخته بود به جان حامد. روز قبل از آن بهمن و اکبر رفته بودند دنبال مجید بگردند که بعد از خودکشی‌اش و برگشتن از بیمارستان حالا غیب شده بود. بعد از ظهر خلوتی بود و همه‌ی وقت‌ها را هم کنسل کرده بودیم، حامد گفت: «بیا بریم تا خیابون آزادی ببینیم چه خبره؟» من به این کارها کاری نداشتم، تمام فکر و ذکر من آن روزها این بود که اندازه‌ی خرید یک گیتار الکتریک و یک آمپلی‌فایر پول جمع کنم تا بزنم به برق و صدای مزخرف اطرافم و وزوز آدم‌ها را کمتر بشنوم، مویم را کمی بلند کنم، نه خیلی فقط کمی، آن طوری که دخترها دوست دارند، مثلاً اندازه‌ی موی دیوید گیل‌مور، بعد ریش هم بگذارم و طوری زندگی کنم انگار هر روز توی ووداستاک^۱ دارم عشق و حال می‌کنم، به همین خاطر یک «بی خیال بابا» گفتم و خیال خودم را راحت کردم. حامد هم اصرار نکرد، اما تا پایش را از در بیرون گذاشت کک اینکه بینم توی خیابان آزادی چه خبر است افتاد به تنبلم. برای همین سریع قفس سهری بهمن را که جلوی در آویزان بود گذاشتم روی یکی از صندلی‌ها و در را بستم دویدم دنبال حامد. آن روز تمام خیابان آزادی تا چشم کار می‌کرد آدم بود و شال

^۱ Woodstock جشنواره‌ی موسیقی در آمریکا

لعت گلدون ۷۱

و دستبندهای سبز که توی هوا چرخ می خورد. توی زندگیم این همه آدم یکجا ندیده بودم و گلوم از ترس و هیجان خشک شده بود. حامد حال خوبی داشت انگار که روی عرشه‌ی کشتی ایستاده و از طرف آزادی باد ملایمی می نشیند روی صورتش، دائم به اطراف نگاه می کرد و لبخند می زد و چپ و راست به من می گفت: «می بینی؟» طوری این را می گفت که یعنی خودش هم باورش نمی شود. تا نزدیکی های میدان که رفتیم خودش را کشید سمت یک درخت و در حالی که می خواست سیگار آتش بزند رو کرد به من و گفت: «اگه یهو دیدی من دیگه نیومدم به حرف اینا گوش نده.» هرچه منتظر شدم چیز دیگری بگوید، نگفت و فقط به سیگارش پک های عمیق زد و فوت کرد توی هوا، من هم برای اینکه عیشش را خراب نکنم پی موضوع را نگرفتم.

مطابق راست و دروغ هایی که بهممن و اکبر همین طور بی وقفه تفت می دادند، دردسرهای گلدون از وقتی شروع شد که حامد پایش را گذاشت توی مغازه هرچند برخلاف گفته‌ی آن ها اغلب آن اتفاق ها اصلاً ربطی به خود حامد نداشت، اما انگار این آدم همیشه با دردسر و مصیبت نوعی همراهی و، حتا بعضی وقت ها می شود گفت، دلبستگی داشت. نمی دانم این شخصیت واقعی اش بود یا داشت ادای این روزنامه نگارهای موزی و خطرپیشه‌ی فیلم های هالیوودی را درمی آورد، ولی هرچیز بود درکل از آشوب به پا کردن در زندگی اش لذت می برد. با این همه شخصیت جذابی داشت و تقریباً از هر کاری سر درمی آورد. اگر به خاطر قد تقریباً کوتاه و بی سلیقه‌ی عجیبش در لباس پوشیدن و موهای آشفته‌ی خرمایی رنگ و دماغ بی ریختش نبود، می شد او را در ردیف همان خبرنگارانی قرار داد که در فیلم های اکشن وسط جنگ و آشوب و هیاهو همیشه خونسرد و خیلی حرفه‌ای رفتار می کنند، اما از آن همه دلربایی فقط کله خری به حامد رسیده بود. معلوم بود خودش هم دوست داشت شبیه همین خبرنگارهای

خفن دیده شود چون بارها تجربه‌ی مأموریتش در عراق بعد از حمله‌ی آمریکا به آنجا را البته هر بار با یک‌سری مزخرفات جدید تعریف می‌کرد و به چشم تک‌تک ما نگاه می‌کرد تا تأثیر این ماجراجویی غریب و کم‌نظیرش را در چشم‌های ما ببیند. حامد در واقع چهار سال بعد از جنگ به عراق رفته بود و آن هم فقط اقلیم کردستان، که آن روزها امن و امان بود، ولی طوری این تجربه‌اش را تعریف می‌کرد انگار زیر آتش سنگین توپخانه‌ی ارتش آمریکا سعی می‌کرده آخرین اخبار را به تهران مخابره کند. کل اتفاق عجیبی که برایش پیش آمده بود سه روز اسهال و گلاب‌به‌رویتان بیرون‌روی سنگینی بود که از خوردن غذای دستفروش‌ها نصیبش شده بود. حامد البته جای بدی را برای تعریف‌کردن این خاطرات به‌ظاهر هیجان‌انگیزش انتخاب کرده بود چون بهمن و اکبر با این حرف‌هایی که حامد می‌زد، هر روز بیشتر به چشم یک احمق تمام‌عیار به او نگاه می‌کردند و شفقت هم که طبق معمول این کارها را مانع کسب می‌دانست.

حامد از طرفی یک شخصیت لمپنِ دلچک‌مآبی هم داشت که هیچ چیزی را جدی نمی‌گرفت، با بهمن ماشین می‌خرید و می‌فروخت و حتا کم مانده بود زیرخاکی‌های اکبر را هم آب کند که رفت و توی غبارها گم شد. خودش می‌گفت قدیم‌ترها می‌گفتند روزنامه‌نگارها دریاچه‌ای به عمق یک وجبند، اما او تشتی به عمق یک بند انگشت است. او همیشه از اینکه خودش و کارش را تحقیر کند لذت می‌برد، انگاری از خودش و دورواطرافیانش متنفر باشد.

به اداو اطوار روشنفکر مآب حامد نمی‌آمد که آرایشگری هم بلد باشد و روزی که آمد کنار دست بهمن و اکبر صندلی گرفت و شروع به کار کرد من یکی که شاخ درآورده بودم. تا قبل از آن مشتری آدم حسابی‌طور و همان‌طور که گفتم احمقی بود که ماهی یک دفعه می‌آمد موهایش را کوتاه می‌کرد، کمی با بهمن شوخی دستی و با اکبر بحث سیاسی می‌کرد و بعد هم می‌رفت. حامد چون صدای بم و خش‌داری

داشت و از طرفی خبرنگار هم بود بهمن اسمش را گذاشته بود: حامدرادیو. این نوع اسم‌گذاری‌های لوس و چندش تمام استعدادی بود که بهمن در موارد غیر از زیرشکم می‌توانست از خودش نشان دهد. حامد همیشه یک تکیه‌کلامی هم داشت که می‌گفت: «این قرمساق‌ها» و بعد معلوم نبود منظورش چه کسانی‌اند؟ از کارراه‌اندازهای شهرداری تا دوست‌دخترهایی را که بهش ریده بودند، صدا می‌کرد: «این قرمساق‌ها» و آخرش هم اضافه می‌کرد: «البته بچه‌های بدی نیستند.» و کل ماجرا پیچیده‌تر از قبل می‌شد.

گلدون فقط همین حامد خل و چل را کم داشت تا چیزی از تئاترهای دوزاری لاله‌زار، کم نداشته باشد. همه‌ی شخصیت‌ها کامل بودند و فقط یک نفر باید می‌آمد کورترین گره ممکن را می‌انداخت وسط آن‌ها و می‌رفت تا همه به خوبی نقششان را بازی کنند و در آخر سرشان را توی دست‌هایشان بگیرند و به‌طور اغراق‌آمیزی توی چشم‌های تماشاچی‌ها نگاه کنند. حتا همین اسم گلدون هم با این‌که بیشتر شبیه اسم کاباره‌ها بود باز هم با این موقعیت دراماتیک همخوانی داشت. کمتر ابله‌ی پیدا می‌شود که اسم یک سلمانی را بگذارد گلدون و بعد بتواند به‌راحتی و با خیال راحت به زندگی‌اش ادامه دهد. این نوع اسم‌گذاری‌ها بالاخره جایی یقه‌ی آدم‌ها را می‌گیرد، همان‌طور که یقه‌ی همه‌ی گلدون‌نشینان را گرفت. حتا بهمن و اکبر هم که صاحبان مغازه بودند همیشه از زیر بار گناه نامگذاری آرایشگاه در می‌رفتند و هیچ‌کدام قبول نمی‌کرد که ننگ چنین نامگذاری باشکوهی را بپذیرد. اکبر که سه دانگ مغازه به اسم او بود و خودش هم یک صندلی داشت معتقد بود ایده‌ی اسم آرایشگاه از طرف بهمن یعنی شریکش مطرح شده است. بهمن اما زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت درباره‌ی اسم با هم به نتیجه رسیده‌اند. مجید که بچه‌ی همان محل بود و از بچگی توی همان خیابان باریک نرسیده به چهارراه طوس و دامپزشکی زندگی کرده بود، می‌گفت

اینجا قبل تر گل فروشی بوده و اسمش هم «گل و گلدون» و بهمن برای اینکه پول کمتری بابت شیشه نویسی بدهد، گل فروشی و گل را پاک کرده و داده بود یک پیرایشگاه شکسته نستعلیق بالای گلدون نوشته بودند. با اینکه توی آن دو ماه اولی که پادوی آرایشگاه گلدون شده بودم، آن قدر دری وری شنیده بودم که باورکردن هر حرفی سخت بود، اما احتمالاً روایت مجید درست بود چون کلمه‌ی پیرایشگاه شکسته نستعلیق بود و کلمه‌ی گلدون با حروف چاپی و همین تناقض آزاردهنده و موذی به طرز باورنکردنی‌ای با اوضاع آرایشگاه جور بود. همین حرف و حدیث‌ها بود که باعث شد بعدها بهمن یکی را اجیر کند تا یکی از این عکس برگردان‌های بزرگ با تصویر مردی با موهای سیخ سیخی و تقریباً ترسناک را روی شیشه‌ی مغازه بچسباند تا اسم گلدون کمتر به چشم بیاید. این کار بهمن باعث شد ارتباط تصویری آدم‌های داخل مغازه با بیرون تقریباً قطع شود.

گلدون بعد از ده سال که بهمن و اکبر آنجا را باز کرده بودند، به پاتوق عجیب و درهم ریخته‌ی بچه‌های ۲۱ متری جی، طوس، دامپزشکی و هاشمی تبدیل شده بود، یک میکده‌ی بی عرق و عیش و عشرت. در این مغازه وسط صدای قیچی و سشوار تقریباً هر چیزی خرید و فروش می شد. در واقع یکی از محدود جاهایی در زندگی که می توان با قطعیت از واژه‌ی «هر چیزی» استفاده کرد، همین جاست، از قناری و سهره تا ماشین و رینگ و لاستیک و موبایل و زمین و سنگ و آجر و فرش و وسایل تقویت قوای جنسی، برای همه‌ی این‌ها در گلدون یا خریداری وجود داشت یا فروشنده‌ای که تلاش می کرد با چند برابر قیمت آن‌ها را توی پاچه‌ی دیگران کند. بعدها به این نتیجه رسیدم گلدون چندان هم اسم بی مسمایی برای این آرایشگاه نبود، چون می شد در آنجا از هر گلی رنگ و نشانی گرفت و دلال‌های ماشین با روزنامه نگار آرایشگر و کارچاق‌کن‌های حرفه‌ای با بچه‌های بازار و صافکارهای ماشین با نوازندگان گیتار همه با هم در صلح و آرامش مرموزی

معامله و مرادوه می‌کردند و کمتر کسی بود که پایش را ناراضی از این «خانه‌ی تزویر و ریا» بیرون بگذارد. این اسمی بود که حامد روی گلدون گذاشته بود و ابایی هم نداشت که توی صورت اکبر و بهمن نگاه کند و بلندبلند این بیت حافظ را دم بگیرد که «در میخانه ببستند خدایا میسند/ که در خانه‌ی تزویر و ریا بگشایند».

بهمن و اکبر خیلی به شلنگ‌تخته‌های روشنفکری حامد توجهی نشان نمی‌دادند. بهمن خیلی روی اسم آنجا حساس نبود، بلکه بیشتر اصرار داشت قبل از اسم حتماً پیشوند «پیرایشگاه» آورده شود، چون خیلی سفت و سخت اعتقاد داشت که آرایشگاه جایی است که زن‌ها آرایش می‌کنند و پیرایشگاه به سلمانی مردانه گفته می‌شود. برای همین اغلب وقتی تلفن زنگ می‌زد، با حالت موقر و پرابهتی صدایش را کلفت می‌کرد: «پیرایشگاه گلدون بفرمایید؟» بعد چشم‌های قهوه‌ای روشنش می‌درخشید و سیبل‌های پرپشتش، که سنش را بیشتر از چهل و چندسالی که داشت، نشان می‌داد از گوشه به بالا حرکت می‌کردند و تمام صورتش می‌خندید: «چطوری پسر، مامان چطوره حرومی؟» و اکثر این گفت‌وگوها با قیمت پیکان بدون رنگ سال فلان یا پراید تمیزی که این روزها در دست‌وبالش بود به پایان می‌رسید. اکبر اما بی‌قیدتر از این حرف‌ها بود و برایش فرقی نداشت آن‌جا را چی صدا می‌کنند، صبح‌ها خیلی دیرتر از بهمن می‌آمد در مغازه و حتی کمتر از بهمن مشتری داشت و برای من همیشه عجیب بود که با این اوصاف چطور دخل را بین هم تقسیم می‌کنند. تمام یک سالی که آنجا کار کردم، نفهمیدم با چه تناسب و رابطه‌ای پول‌هایی که همه در کشوی یک میز ریخته می‌شد بین این دو شریک تقسیم می‌شد. با اینکه آدم فضولی نیستم، آخر شب‌ها که به هوای تمیزکردن میزها و مرتب‌کردن شانه و قیچی‌ها کنار سه‌تا صندلی قهوه‌ای رنگ سلمانی می‌چرخیدم، همه‌ی حواسم را جمع می‌کردم که از این رابطه

سر در بیاورم، ولی هیچ وقت نشد بفهمم. رابطه‌ی بهمن و اکبر یک جورهایی مثل زوج‌های قدیمی بود که سال‌ها با خوب و بد هم ساخته بودند و حالا دیگر هیچ کدام حوصله‌ی هم‌زدن کثافتی را که ته‌نشین شده بود، نداشتند و از اینکه می‌دیدند منافع موقعیتی که در آن گیر کرده‌اند، بیشتر از ضررهایش است، خوش حال بودند. آن‌ها درست مثل زوج‌های پیری، که روی نیمکت‌های پارک می‌نشینند و بدون حرف‌زدن با هم ساعت‌ها به درخت‌ها نگاه می‌کنند، با همه‌ی اختلاف‌هایی که داشتند نوعی تفاهم ناگفته در رابطه‌شان موج می‌زد و خب، واضح است که از بیرون کمتر کسی به کیفیت این تفاهم پی می‌برد. من اغلب با بهمن به‌خاطر اینکه مشتری بیشتری داشت و بیشتر کار می‌کرد همدلی می‌کردم، اما به نظر می‌رسید این موضوع خیلی هم برای بهمن مهم نیست و به‌جز غرزدن‌های گاه‌وبی‌گاه هیچ وقت نشد اعتراضی جدی به این وضعیت داشته باشد.

هیچ وقت مشخص نشد که به‌هم خوردن این نظم بی‌نظیر و ارتباط ارگانیک آدم‌های اینجا به‌خاطر حضور حامد بود یا اینکه همه‌چیز خودبه‌خود به هم ریخت. اینکه وضعیت بحرانی برای گلدون همیشه موضوعی عادی بود بر کسی پوشیده نبود. روزه سخت معتقد بود گلدون «بحران‌زی» است، حالا معلوم نبود این کلمه را کجا شنیده بود ولی راست می‌گفت. می‌گفت اینجا آن‌قدر کار یکنواخت و هر روزش مثل دیروز است که آدم‌هایش به‌صورت ناخواسته چیزی برای جفتک انداختن به هم پیدا می‌کنند. روزه نق زیاد می‌زد، ولی همیشه پایه‌ی ثابت این محیط یکنواخت و روزمره بود. این کارمند شرکت خصوصی واردات وسایل مردانه، مجرد با قد متوسط و ریش و موی خوش حالت و چشم‌های باریک و براق و خوش‌پوش و خوش‌بو، بعد از ظهرها که از شرکت می‌زد بیرون، بهتر از گلدون جایی پیدا نمی‌کرد که وقتش را بگذراند. بوی خوش روزه به‌خاطر یکی از کالاهای واقعاً مردانه‌ای بود که شرکت «ایران‌پاور» واردکننده‌ی آن بود:

عطربادی^۲. اما بقیه‌ی کالاهایی که وارد می‌کردند، بیشتر استفاده‌ی خصوصی داشت و خیلی از بچه‌های محل مشتری‌اش بودند، به‌ویژه کاندوم شبرنگ و اسپری تأخیری سوپراستار. شرکت ایران‌پاور در آلمان به اسم «مؤسسه‌ی خیریه‌ی توانمندسازی جوامع محلی ایران» ثبت شده بود و روزه کودن حتا این را نمی‌دانست. چون روزی که با نیش باز آمد و گفت قرار است یک هفته برود آلمان، از اینکه قرار است آنجا چه غلطی بکند هیچ تصویری نداشت. بهمن گفت: «قراره بری اسپری تأخیری‌ها رو روی دخترآلمانی‌ها امتحان کنی؟»

«جون بهمن این عظیمی خیلی دیوئه، از طرف سازمان ملل دعوت‌مون کردن بریم.»

«آها پس قراره به‌صورت بین‌المللی کار کنید.»

عظیمی رئیس شرکت ایران‌پاور بود که با روزه رفتند همایش سه‌روزه «نقش سازمان‌های غیردولتی در توانمندسازی جوامع محلی در برخورد با بحران‌های زیست‌محیطی» و با هم یک هفته آبجو خوردند و برگشتند. اینکه اسم شرکت ایران‌پاور در اصل چیز دیگری است برای اهالی گلدون خیلی هم عجیب نبود، چون اسم‌های غیرواقعی در این سلمانی موضوع همه‌گیری بود. مثلاً خود این روزه اسم واقعی‌اش مقدار بود یا مثلاً بهمن اسم واقعی‌اش شهباز بود و اسم اکبر توی شناسنامه مظفر بود و اسم واقعی مجید، مرتضی بود و هیچ‌کس نمی‌دانست چه فرقی بین مجید و مرتضی هست که مجید این اسم را به مرتضی ترجیح داده. این اسم‌ها باعث می‌شد همه‌چیز نسبت به قبل خرتوخترتر شود و این موضوع برای گلدون خیلی عجیب نبود، ولی باز هم طبق قانونی نانوشته، کسی درباره‌ی این اسم‌ها و گذشته‌هایی که آدم‌های گلدون از همدیگر مخفی کرده بودند، حرف نمی‌زد، لاقلاً این کار را وقتی آن دیگری حضور داشت نمی‌کردند.

نقش روزبه تا قبل از واردشدن حامد به گلدون چیزی در حد ملیجک یا در بهترین حالت پایه‌ی فسق و فجور بهمن بود. اکبر خیلی دم‌به‌دم روزبه نمی‌داد که بیشتر به خاطر این بود که «نوع خلافشان» با هم فرق می‌کرد. بهمن و روزبه اهل عرق و قلیون و سفر و از این نوع عیاشی‌ها بودند، اما اکبر بیشتر با تخدیری‌ها دم‌خور بود. افسار روزبه را اگر ول می‌کردند خیلی بیشتر از این‌ها می‌رفت، ولی بهمن فقط تا همین جاها پابه‌پایش می‌آمد و روزبه قرار هفته‌ای یک بارش برای خانم‌بازی را خودش تنهایی تنظیم می‌کرد. این هم یکی از عجایب اخلاق و رفتار بهمن بود که به طرز سفت و محکمی پایبند خانواده‌اش بود که بین آن آدم‌هایی که به گلدون رفت و آمد داشتند، مورد نادری به شمار می‌رفت.

حامد می‌گفت روزبه نمونه‌ی کاملی از «لمپنیسم و خرده‌بورژوازیه که از ماتحت رانت خوارهای بزرگ تغذیه می‌کنند» و چون هیچ‌کس نمی‌فهمید چه چیزی تفت می‌دهد، اهمیتی هم به او نمی‌دادند. با این همه حامد با این گفته‌ی روزبه موافق بود که گلدون بحران‌زی است، اما احتمالاً نمی‌دانست که یکی از بزرگ‌ترین بحران‌های گلدون را خودش درست خواهد کرد.

آن طوری که مجید رگش را زده بود، نمرود اما حسابی بهمن را کفری کرد. بهمن یک هفته‌ی تمام همین‌طور که روی کله‌ی ملت قیچی می‌زد به مجید فحش می‌داد. البته کمی هم خودش را مقصر می‌دانست. مجید در کل آدم افسرده و داغانی بود و دائم و بی‌وقفه در حال چس‌نالنه بود و هر چیزی به تریج قباش برمی‌خورد. بهمن فکر می‌کرد مجید به خاطر شوخی او رگش را زده و برای هر مشتری‌ای که پایش را به آرایشگاه می‌گذاشت، شروع می‌کرد به روضه‌خواندن که مجید چه آدم احمق کله‌خر و گوساله‌ای است. در کل بهمن شوخی‌های عجیبی با مردم می‌کرد که اغلب برایش دردسر درست می‌کرد، اما از این عادت دست برنمی‌داشت. حتا زن و بچه‌اش هم از این شوخی‌ها در امان نبودند و یک بار که برای شوخی با زنش، پسر یک‌ساله‌شان را از پنجره انداخته بود بیرون، زنش رفته بود خانه‌ی پدرش و بست نشسته بود که یا بهمن از این نوع شوخی‌ها دست بردارد یا اینکه طلاق می‌گیرد. پسر بهمن البته صحیح و سالم بود چون روزبه از قبل پایین پنجره ایستاده بود تا بچه را بگیرد، ولی زنش که تا مرز سگته رفته بود، نمی‌توانست باور کند کسی برای شوخی بچه‌اش را از طبقه‌ی دوم به پایین پرت کند. آن طوری که اکبر تعریف می‌کرد گویا زن بهمن شرط کرده بود بهمن حتماً پیش یک روان‌شناس برود که او هم رفته بود و روان‌شناس هم یک‌سری اختلال‌هایی تشخیص داده بود که کسی از اکبر انتظار نداشت اسمشان یادش بیاید، اما بعد از این

روان‌درمانی و آن تهدید جدی، بهمن کمی دست از این شوخی‌ها برداشته بود، اما همچنان گهگاهی بی‌مقدمه کارهایی می‌کرد که هیچ آدم عاقلی نمی‌کرد. شوخی بهمن با مجید آن قدرها هم بد نبود که مجید بخواهد رگش را به خاطر آن بزند، اما بهمن تحت تأثیر صحبت‌های روان‌شناسش اغلب اتفاق‌های بدی را که بعد از شوخی‌هایش رخ می‌داد به آن شوخی منتسب می‌کرد. گویا این یکی از روش‌های درمانی بود که روان‌شناسان برایش تدارک دیده بودند. واقعاً شاهکار بود، روشی احمقانه برای درمان کارهای احمقانه که اسمش را علم روان‌شناسی گذاشته‌اند. مجید یک هفته قبل از اینکه رگش را بزند یک روز عصر مثل همیشه با یک تی شرت ساده‌ی آبی رنگ و رورفته‌ی زپرتی و شلوار کردی مشکی، داشت می‌آمد داخل مغازه که طبق معمول غرولند کند اما بهمن امانش نداد و هنوز یک پای مجید بیرون مغازه بود که دست انداخت و شلوارش را کشید پایین. گویا همان موقع فرشته داشت از جلوی مغازه رد می‌شد چون مجید داشت به جای بهمن کوچک، مالبرو سفید می‌کشید. مجید فکر می‌کرد فرشته می‌فهمد که سیگار دستش مالبرو سفید است و مثلاً مگنای سفید نیست و اعتقاد داشت دخترها از پسرهایی که مالبرو سفید می‌کشند، خوششان می‌آید. این رابطه‌ی عاشقانه‌ی یک طرفه‌ی مجید با فرشته هم از آن چیزهایی بود که نمی‌شد برایش تعریف خاصی پیدا کرد چون نه فرشته آن چنان لعبتی بود و نه ابراز این نوع احساسات انسانی به مجید می‌آمد.

در آن عصر بهاریِ آخرهای اردیبهشت، بهمن شلوار مجید را جلوی فرشته پایین کشید و همین باعث یک هفته آشوب شد. مجید که رگ روی پیشانی‌اش بیرون زده بود، یک دستش را به شلوارش گرفت و داد زد: «آخه مادر...» بهمن سریع حرفش را قطع کرد: «هی، مشتری نشسته حرومی.» مجید رفت ته مغازه کنار سرشویی نشست و شروع کرد با لبه‌ی نیمکت و رفتن. اکبر قیچی و شانه‌اش

را گذاشت روی میز و به من اشاره کرد: «پشت گردن رو بزنی دستمالش رو واکن.» و بعد توی آیینه به مجید نگاه کرد: «خب، حالا دیووت لب ت رو کلفت نکن، بالاخره یه روز باس شلواریت رو و اسش بکشی پایین دیگه.»

مجید آدمی نبود که به این سادگی ماجرا را رها کند، برای همین همه می دانستیم که شوخی بهمن عواقب سفت و سختی خواهد داشت، اما کمتر کسی فکر می کرد کار به این جاها بکشد. مجید آن موقع ها سن و سالی نداشت، شاید مثلاً بیست و سه چهار سال اما طوری قاتی بزرگ ترها می شد انگاری همسن و سال آن هاست، برای همین من چند ماه اولی که شروع به کار کردم، آقا مجید صداش می کردم. مجید روی ابروی چپش یک خط شکستگی داشت و دماغش هم انگار که شکسته باشد، کوفته بود. البته نه این شمایل کلیشه ای از بیجهلات ها و نه اطوار خاصی که در راه رفتن و نشستن و فحش دادن داشت، هیچ کدام باعث نمی شد فکر کنم از من خیلی بزرگ تر است. بیشتر آن سکوت های عمیق و چند دقیقه ای که ناگهان تمام وجودش را فرا می گرفت و آن خیره شدن به تصویر خودش در آینه های مغازه حالت بزرگوارانه و توداری به او می داد که حتا بهمن و اکبر هم که خیلی از او بزرگ تر بودند، به نوعی او را در ردیف خودشان می پذیرفتند. اوایل فکر می کردم این غایب شدن هایش از جهان به خاطر عشق فرشته است و از اینکه عشق عجب درد بی درمان بی همه چیزی است، ترس برم می داشت و تا مدت ها به خودم قول داده بودم اسیر طنازی و عشوه گری هیچ دختری نشوم، مبادا به آخر و عاقبت مجید گرفتار شوم، اما خب عشق خری است که روی هر آدمی می ریند. مجید کم حرف می زد یعنی شاید تمام سه چهار ساعتی که روی نیمکت های گلدون می نشست در مجموع دوازده سیزده جمله حرف می زد، اما سکناش طوری بود که آدم ها از بودنش خسته نمی شدند و همین نشستش روی صندلی حال مفرحی برایشان داشت. بهمن می گفت: «این جاکش مهره ی مار داره، گه اخلاقه ها اما

خوبه.»

وقتی مجید رگش را زد، هیچ‌کدام ما باورمان نمی‌شد یعنی اصلاً به غیر از آن افسردگی همیشگی و آن شوخی‌کدایی، اتفاقی نیفتاده بود و مجید هم نشانی از خودش بروز نداده بود، برای همین برای اکبر که به مجید نزدیک‌تر بود، این جریان خیلی گران تمام شده بود. درواقع اکبر انتظار داشت اگر مجید مشکلی یا حرف و حدیثی دارد با او در میان بگذارد که به نظر می‌رسید، اشتباه کرده است. برای همین هم وقتی مجید از بیمارستان پیغام داد که نرویم دیدنش اکبر گفت: «گه خورده.» و همه‌مان را سوار پیکان بدون رنگ مدل ۵۳ بهمین کرد و برد بیمارستان تا آن به قول خودش «قرمیت کون‌نشور» را ببینیم. حامد گفت نرویم به غرورش برمی‌خورد، اما اکبر باز هم گفت: «گه می‌خوره.» اکبر توی راه هم نگذاشت هیچ‌کس کمپوت آناناس یا حتا زردآلو بگیرد و گفت: «گه بخوره، نکبت.» اکبر خیلی سگ‌اخلاق و بدعنتق شده بود و یک جورهایی ترسناک، حتا بهمین هم جرئت نکرد با او مخالفت کند و توی راه از آینه‌ی بزرگ ماشینش به ما که روی صندلی عقب نشسته بودیم، نگاه کرد و چشمک زد: «اکبر امروز از دنده‌ی گه بلند شده.» اکبر حتا نگاهش هم نکرد، فقط گفت: «گه نخور.»

حامد فردای آن روز هم رفت بیمارستان دیدن مجید و وقتی برگشت دماغ و به‌هم‌ریخته بود. بعدازظهر قبل از اینکه برود روزنامه، داشت روی سر آخرین مشتری کار می‌کرد که باز صحبت خودکشی مجید شد. بهمین ول‌کن ماجرا نبود و هر مشتری‌ای که می‌آمد به هر بهانه‌ای بحث را به‌سمت مجید می‌کشید. این بار مبحث خودکشی مجید را به جاهای باریک‌تری کشیده بود، فلسفه‌ی زندگی، تهایی و این مزخرفات. بهمین در کل به فلسفه، علاقه‌ی عجیبی داشت، اما مشکل این بود که آن چیزی که او به‌عنوان فلسفه می‌شناخت هیچ ربطی به فلسفه نداشت و بیشتر شبیه صافکاری بدون رنگ بود. یعنی در کل می‌خواست همه‌چیز

را با یک تقه‌ی ظریف و بی‌نقص دوباره برگرداند سر جای اولش، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و دست‌آخر با چرب‌زبانی بکند توی پاچه‌ی ملت: «آقا شما نگاه کن تو کل فلسفه‌ی زندگی عشق هیچ معنی‌ای نداره، اصل به عشق و حال بیشتره.» شفقت، که درست پشت باسن بهمن نشسته بود، سرش را تکان داد و گفت: «مانع کسب.» پیرمرد چون درست و حسابی نمی‌دید و از سر پیری درست هم نمی‌توانست بنشیند، کله‌اش تا وسط مغازه می‌آمد. گلدون خیلی باریک بود و از روی نیمکت انتظار می‌شد پا را گذاشت روی دسته‌ی صندلی اصلاح. بهمن شانه‌ی شفقت را گرفت و گفت: «عمو تکیه بده خسته می‌شی.» شفقت باز زیر لب گفت: «بله آقا، مانع کسب.» بهمن چندبار با شانه زد روی کله‌ی تقریباً کچلش و چند ثانیه به شفت خیره شد، اما خیلی زود برگشت سر اصل ماجرا و ادامه داد: «این تخم جن با اون قیافه‌ی نکبتش با نصف دخترهای تهران ریخته رو هم، اما حالا به خاطر فرشته رگش روزه باشه؟» حامد چشمش را دوخته بود به موهای کنار گوش مشتری زیردستش و باز گردنش مثل وقتی عصبانی می‌شد، درازتر شده بود. بهمن وقتی دید کسی پی حرفش را نمی‌گیرد صورتش را نزدیک گوش مشتری زیردستش برد و پچ‌پچ‌کنان گفت: «گشادخان عملش رفته بود بالا.»

اکبر یکی دو بار به بهمن گفته بود که بی‌خیال ماجرا شود و آن‌قدر آبروی این بچه را جلوی مشتری‌ها نبرد، اما بهمن معتقد بود: «آدمی که خودکشی می‌کنه، تخم زندگی نداره.» و همون بهتر که آبرویش برود. اکبر و مجید بیشتر به هم نزدیک بودند و بعضی عصرها یک ساعتی جیم می‌شدند و سیخ و سنگی به بدن می‌زدند. اکبر می‌گفت با مجید می‌روند خانه‌ی کامران‌پشه تا با مجید صحبت کنند که برود کمپ، اما او زیر بار نمی‌رود. با اینکه حامد خودش را خیلی قاتی این بازی‌ها نمی‌کرد، قبل از خودکشی مجید یکی دو بار به اکبر گفته بود: «برید

این مُتد خفتون رو جایی ثبت کنید، حیفه مردم ندونن می‌شه پای بساط هم ترک کرد.» و اکبر هم خیلی منطقی به حامد گفته بود خفه شود.

کامران پشته‌بند معروف به پشه، اتاقی نزدیک آرایشگاه داشت که مخصوص الواتی‌اش بود. بعد از ظهرها ساعت چهار و پنج می‌آمد، دودی می‌گرفت و برمی‌گشت فنادی پشت دخل می‌نشست و به کارگرایش زور می‌گفت. هفته‌ای یک بار هم بساط خانم‌بازی داشت. همین کامران بود که بعدها گفت حامد را روز آخر دیده که با دو نفر دیگر سوار زانتیا شده و رفته‌اند. می‌گفت: «یکی از مأمورها شلوار جین پوشیده بود که کسی بهش شک نکنه.» با اینکه اغلب کسی برای حرف‌های این مردک عیاش که همیشه بوی گند وانیل و عرق زیر بغل می‌داد، تره هم خرد نمی‌کرد، اما این حرفش سندی شد که تحلیلگران کارکشته گلدون بر مبنای آن روزها و ساعت‌ها ناپدیدشدن حامد را تحلیل کردند.

آن روزی که حامد تنهایی از ملاقات مجید برگشته بود، فقط دوتا مشتری توی آرایشگاه نشسته بودند و بهمن هم همین‌طور یکریز داشت جفنگ می‌گفت و تحلیل روان‌شناختی مبتنی بر تحقیقات میدانی‌اش در پیرایشگاه گلدون را درباره‌ی علل خودکشی مجید بسط می‌داد. بهمن معتقد بود: «جوون‌های الان که همه‌چی رو بالا آوردن.» و طاققت سختی کشیدن ندارند. یکی دوتا قیچی روی سر مشتری زد و کمی عقب رفت و به شاهکاری که روی سر طرف درست کرده بود، نگاه کرد و گفت: «قضیه به همون فلسفه‌ی زندگی برمی‌گرده، الان یه چیزی خراب می‌شه کسی به فکر درست‌کردنش نیست می‌ندازنش دور. این‌ها حتا نمی‌فهمن پیکان ۵۳ بدون رنگ یعنی چی فقط دنبال چیزهای نو می‌گردن.»

بهمن با سر به من اشاره کرد و ادامه داد: «همین این جوجه‌اردک صبح تا شب یه ماسماسک گذاشته تو گوشش، داره دری‌وری گوش می‌ده، از این آهنگ شیطان‌پرستی‌ها. خب، دیوٲ دو روز دیگه که نون درنی‌اورد می‌زنه خودش رو

می‌کشه. این‌ها نسل قروقمیشمال پرمدعان.»

سخنرانی بهمن که تمام شد اکبر صدایش را شبیه صدایی کرد که از پشت بلندگوهای بیمارستان پخش می‌شود: «آقای دکتر بهمن چل‌پدر به زایشگاه، دکتر چل‌پدر.»

«ننه‌ات داره می‌زاد؟»

حامد قیچی را پرت کرد روی میز و با سر به من اشاره که یعنی «پشت‌گردن رو بزن ببر سرشویی.» بعد روپوشش را درآورد و زد بیرون اما یک لحظه جلوی در ایستاد و طوری که خطابش به کسی نباشد گفت: «چیزی از زندگی مردم نمی‌دونید این‌قد شعر تفت ندید.» بعد در شیشه‌ای را ول کرد تا خودش بسته شود. پایش را از در نگذاشته بود بیرون که دختر خوشگلی آمد سمتش و با عصبانیت گفت: «معلومه کدوم گوری هستی، چرا گوشیت رو...» در مغازه دیگر بسته شده بود و نمی‌شد صدایشان را شنید. بهمن و اکبر وقتی حامد نبود، چندبار درباره‌ی دوست‌دخترهای حامد چیزهایی گفته بودند. نمی‌دانم کجا دیده بودندشان، شاید هم فقط حدس می‌زدند. البته آشنایی این سه تا برمی‌گشت به خیلی قبل‌تر از اینکه من از آن سر دریاورم. حامد آرایشگری را توی همین مغازه یاد گرفته بود و اوایل گویا خودش پادوی همان‌جا بوده تا اینکه ول می‌کند و می‌رود دنبال درس و دانشگاه و بعدتر هم روزنامه‌نگاری. با اینکه وسط خرداد بود، دختر جلیقه جینی روی مانتوی آبی کم‌رنگش پوشیده بود و موهای قهوه‌ای صافش را هم از پشت روسری ریخته بود روی مانتو. از لابه‌لای موهای سیخ‌سیخی مرد روی شیشه‌ی گلدون، فقط تکه‌هایی از صورت دختر دیده می‌شد. من فقط لب‌هایش را می‌دیدم که خیلی قرمز بودند و بدون صدا تندتند بازوبسته می‌شدند و در همان حال سوئیچی که در دست گرفته بود هم دیده می‌شد که روی شانهای حامد می‌خورد. این صحنه چنان تأثیری روی کلوب مردانه‌ی گلدون گذاشت که

انگار صاعقه خورده بود به مغازه و صدای هیچ‌کس در نمی‌آمد. در همین احوال، حامد دست دختر را گرفت و با خودش کشید برد سمت یک ۲۰۶ سفید و خودش هم نشست جای راننده و سریع ماشین را روشن کرد و رفتند. همه چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که کسی فرصت مزخرف گفتن هم‌زمان با صحنه را نداشت. اکبر وقتی از شوک خارج شد، گفت: «جون بهمن فردا شلوار این دیوث رو بکشیم پایین، ببینیم چی داره؟»

«طلا، طلا.»

حامد فردای آن روز نیامد سرکار و من هر چقدر به دستور اکبر شماره‌اش را گرفتم، خاموش بود. طرف‌های عصر بود که تلفن اکبر زنگ خورد، حامد بود. اکبر تا آمد جمله‌ی «کدوم گوری...» را تمام کند چهره‌اش مثل کارآگاه‌های خصوصی جلدی و پر رمز و راز شد و گفت: «کدوم کلانتری؟» و سری تکان داد و تلفن را قطع کرد. حامد را همان شب گرفته بودند. بهمن گفت: «سرکه خوری کرده؟» اکبر باز سرش را تکان داد: «می‌گه جواز کسب ببریم، آزادش کنیم.» و این جمله سرآغاز یک بحث نیم‌ساعته بود که در نهایت ختم شد به این موضوع که بگویند جواز کسب گروه بانک است.

دو روز بعد حامد برگشت سر کار و اصلاً موضوع جواز کسب را به روی خودش هم نیاورد. اکبر و بهمن هم خودشان را زدند به آن راه و انگار نه انگار. چیزی که من بعدها فهمیدم این بود که حامد را آن شب کنار اتوبان درحالی‌که داشته بلندبلند «به تو می‌خوام مهتاب نرسه» ی ابی را عربده می‌زده، دستگیر کرده بودند. آن روزها موسیقی‌ای که توش گیتار الکتریک نداشت برای من موسیقی محسوب نمی‌شد و به همین دلیل حامد هم در زمینه‌ی موسیقی برای من در ردیف بهمن و اکبر دسته‌بندی شد، که بعدها فهمیدم این‌طوری‌ها هم نیست و یک چیزهایی از موسیقی سرش می‌شود.

بازگشت حامد از حبس دوروزه‌اش هم‌زمان شده بود با آگهی کردن پیکان بهمن و از همان صبح کله‌سحر تلفن همین‌طور بی‌وقفه زنگ می‌خورد. حامد تکه روزنامه‌ای را که روش آگهی نوشته شده بود برداشت و نگاهی به آن انداخت و گفت: «نوشتی بدون رنگ که!» اکبر نیشخند زد و گفت: «حروم‌زاده‌است دیگه.» هر وقت بهمن قرار بود ماشین بفروشد، اکبر یک حالت عداوت غیر معمولی به خود می‌گرفت، نوعی حسادت. این تنها حس بشر که تا امروز باعث پیشرفتش شده هم مثل اغلب چیزهای دیگر برای اکبر برعکس کار می‌کرد و به جای پیشرفت، همیشه او را به دردسر می‌انداخت. اکبر اساساً ساده‌لوح‌تر از آن بود که توی معاملاتش از نوع آن‌هایی که بهمن درشان تبحر داشت، شرکت کند. چندبار تلاش کرده بود، اما جز ضرر مفتضحانه چیزی نصیبش نشده بود. آخرین بار یک دستگاه چاپ قدیمی خرید که سی‌وپنج سال بود کار نکرده بود و می‌خواست آن را به موزه‌ی چاپ بفروشد، در کل علاقه‌ی عجیبی به چیزهای قدیمی و عتیقه داشت و بعدتر هم که جریان آن زیرخاکی‌ها حسابی برایش دردسر درست کرد. می‌گفت الان همه دنبال خنزرنیزه‌های قدیمی می‌گردند.

بعد از اینکه دستگاه چاپ را خرید، فهمید هیچ احمقی حاضر نیست همچین چیزی بخرد. حامد گفت شاید موزه‌ی چاپ خریدار باشد و پیشنهاد داد نامه‌ای به آن‌ها بنویسد. اکبر که نمی‌خواست فردای روزگار، حامد ادعایی درباره‌ی دستگاه چاپ داشته باشد، بدون اطلاع حامد نامه‌ای به موزه‌ی چاپ نوشت که پر از پرت‌وپلاهای تاریخی بود. نوشته بود دستگاه چاپش مربوط به دوره‌ی احمدشاه است که روزنامه‌ی وقایع‌اتفاقیه با آن چاپ شده. یک کلمه‌ی آلمانی روی دستگاه چاپ بود که اکبر فکر می‌کرد روسی است، برای همین در نامه‌اش نوشت این دستگاه را کلنل لیاخوف پیش از به توپ بستن مجلس با خودش به ایران آورده است. اکبر از انتشار فرمان مشروطیت بین خلایق بی‌سواد آن دوران تا

چاپ دستور انحلال سلسله‌ی قاجار را منتسب به این دستگاه چاپ کرده بود. نامه را طوری نوشته بود انگار همه اتفاق‌های تاریخی اواخر دوره‌ی قاجار با این دستگاه فکسنی چاپ رقم خورده بود. تا جایی در نامه زیاده‌وری کرده بود که نوشته بود احمدشاه زمان خروج از ایران به دلیل وابستگی عمیق عاطفی که به این دستگاه چاپ داشته، می‌خواست آن را همراهش ببرد، اما رضاخان مانع شده و گفته باید فرمان انحلال سلسله‌ی قاجار با همین دستگاه نوشته شود.

اکبر کمترین درکی از آنچه در نامه نوشته بود، نداشت چون قطعاً نمی‌دانست این رخداد‌های تاریخی کی اتفاق افتاده‌اند و اصلاً این آدم‌هایی که اسمشان را در نامه آورده چه کسانی‌اند. همه‌ی این «واقعیت‌های تاریخی» را صاحب اصلی دستگاه چاپ یعنی رفیق کامران‌پیشه، در مغز اکبر فرو کرده بود. اکبر نامه را برای موزه‌ی چاپ فرستاد و بعد از آن هرروز زنگ می‌زد و نامه‌اش را پیگیری می‌کرد. چند هفته بعد یک گروه کارشناسی از طرف موزه آمد و دستگاه چاپ را واریسی کرد و رفت. یک ماه بعد از آن نامه‌ای از طرف موزه‌ی چاپ به دست اکبر رسید که در آن نوشته شده بود: «اعتبار ادعای شما بررسی شد و صحت این ادعا از طرف کارشناسان تأیید نمی‌شود.» همین یک خط و یک امضای پیچ‌درپیچ زشت زیر آن از طرف سرپرست گروه بررسی آثار تاریخی و دیگر هیچ. اکبر بعد از اینکه نامه را باز کرد تا مدت‌ها به همین یک خط نوشته، زل زد. همه‌ی ما می‌دانستیم اکبر سواد درست و حسابی ندارد، اما این را هم می‌دانستیم که خواندن یک خط نامه برایش کار دشواری نیست و احتمالاً این واکنشی تراژیک به چیزی است که خوانده. اکبر اصلاً انتظار نداشت با او و دستگاه چاپ بی‌نظیرش این‌طور رفتار کنند و احتمالاً توقع داشت موزه‌ی چاپ کمی بیشتر به آن‌ها احترام می‌گذاشت و در نامه‌شان بعد از اینکه کمی به خصوصیات بی‌همتای این دستگاه می‌پرداختند، از اینکه خرید این دستگاه ارزشمند خارج از توان مالی موزه است،

عذرخواهی می کردند. اما آن‌ها خیلی صریح، بی‌پرده و بی‌رحمانه کاخ آرزوهای اکبر را فروریختند.

اکبر نامه را برد و پرت کرد توی صورت کامران پشه و با عصبانیت بیشتری برگشت چون کامران قبول نکرده بود این دستگاه چاپ پشیزی ارزش ندارد. اما عصر همان روز کامران قانعش کرد که «این‌ها نمی‌خوان پول بالای این چیزها بدن و همه‌شون یه مشت دزد پفیوزن». دست‌آخر حامد دلش برای اکبر سوخت و سرمایه‌گذار یکی از روزنامه‌ها را متقاعد کرد که دستگاه چاپ را برای دکور روزنامه‌اش بخرد. اکبر توی این معامله دو‌یست‌و‌پنجاه هزار تومان ضرر کرد، هرچند بعد از اینکه حامد گم‌و‌گور شد می‌گفت حامد با سرمایه‌گذار روزنامه زدوبند کرده و بقیه‌ی پول را خودش گذاشته توی جیبش.

ضررهای پی‌درپی اکبر در معامله‌هایش درست نقطه‌ی مقابل بهمن بود. بهمن اگر همین پیکانش را با همان قیمتی که آگهی کرده بود می‌فروخت ششصد هزار تومان جیرینگی سود می‌کرد. پیکان خاکستری مدل ۵۳ بهمن کاملاً بی‌رنگ نبود. گلگیر سمت راننده رنگ داشت، اما بهمن ماشین را فرستاده بود طوری رنگ زده بودند که حتی دستگاه هم نشان نمی‌داد آن قسمت رنگ دارد. ماشین‌هایی که بهمن می‌خرید در نگاه اول آشغال‌هایی به تمام معنا به نظر می‌رسیدند ولی به وقت فروش عین قالیچه‌های عتیقه‌ای که کلی پا خورده‌اند اما دائم به ارزششان اضافه شده، جلوی چشم مشتری‌ها می‌درخشیدند. بهمن طوری ماشین‌ها را «جمع» می‌کرد که عقل و دل عاشقان ماشین را می‌برد و کسی از آن‌ها نبود که با دیدن این «عروسک‌ها» دلش نلرزد.

در جریان جمع‌کردن ماشین‌ها من هم نقش تأثیرگذاری داشتم، یعنی خودم دوست داشتم این‌طور فکر کنم که شستن و جارو زدن داخل ماشین و پولیش زدن رنگ تازه‌ی ماشین کارهای مهمی‌اند و گرنه یک میمون هم می‌توانست آن کارها

را انجام دهد. این کارها بی‌مزد و منت هم نبود و وقتی ماشین فروش می‌رفت، بهمن شیتیل من را هم فراموش نمی‌کرد. از این کار بدم می‌آمد، احساس می‌کردم مثل برده با من برخورد می‌کند اما خُب، آخرش پول خوبی داشت و به حقارت و خرحمالی‌اش می‌ارزید. هر کسی یک قیمتی دارد و آن روزها ده هزار تومان برای من پول زیادی بود.

نزدیک‌های غروب و قبل از اینکه روشنی روز برود یک مشتری برای دیدن ماشین آمد. تا بهمن برود ماشین را از پارکینگ بیاورد، طرف آمد نشست داخل آرایشگاه و انگاری وارد موزه‌ی لووری چیزی شده باشد، شروع کرد با دقت به درودیوار مغازه نگاه کردن. مشتری پیکان بهمن ریش بلند و پرپشت و مجعدی داشت که از فرط کامل و بی‌نقص بودن انگار آن را روی صورتش نقاشی کرده بودند. دلم می‌خواست بروم دست بکشم روی ریشش بینم واقعی است یا نه و اگر اکبر موضوع رنگ‌دار بودن ماشین را پیش نکشیده بود، شاید این کار را کرده بودم. ریشش مثل ریش رستم توی صحنه‌های نقالی، گرد و مردانه بود و درعین حال شبیه این مدل‌های خنگ و چشم‌آبی‌ای که استایلیست‌های مجله ووگ آرایششان کرده‌اند. این ریش متناقض عجیب‌ترین چیزی بود که تا آن روز دیده بودم. این مشتری مرموز با اینکه لباس معمولی پوشیده بود، یعنی در کل نکته‌ی خاصی در لباس پوشیدنش نبود، و حرف خاصی هم نزده بود، زبان بدنش در آدم حالت احترام را برمی‌انگیخت. مثلاً وقتی می‌خواست سرش را بچرخاند با غرور یک شازده‌ی قجری این کار را می‌کرد. شاید همین موضوع بود که اکبر را تحت‌تأثیر قرار داد و برای خودنمایی، موضوع ماشین چاپ و تاریخچه‌اش را پیش کشید، اما طرف علاقه‌ای نشان نداد. درواقع همین که اکبر قدمت دستگاه چاپ را به روزنامه‌ی وقایع اتفاقیه در زمان احمدشاه نسبت داد، طرف برجک اکبر را پایین ریخت و گفت: «وقایع اتفاقیه که زمان ناصرالدین‌شاه چاپ می‌شد.» و همین

نکته‌ی اساسی باعث شد اکبر کلاً موضوع بحث را به این عوض کند که این روزها مردم چقدر ناتو و کلاش شده‌اند و آدم نمی‌تواند به کسی اعتماد کند و مرغ رنگ‌شده را جای پیکان بدون رنگ می‌کنند توی پاچه‌ی آدم. هنوز جمله‌ی اکبر تمام نشده بود که بهمن در مغازه را باز کرد و به آقای خریدار با شخصیت اشاره کرد که بفرماید «پیردختر گل بابا» را ببیند. بهمن اسم‌های عجیبی روی ماشین‌هایش می‌گذاشت، یک هیلمن زرد خرید که بهش می‌گفت: «یرقان» شاید چون فروش نمی‌رفت، پراید هاچ‌بک نوک‌مدادی‌اش را «دریده» صدا می‌کرد و اسم بی‌امو ۵۱۸ آجری‌اش را که خیلی دوستش داشت هم «سلیطه خاتون» گذاشته بود. رفتارهای عجیب بهمن وقتی به ماشین‌هایش می‌رسید خیلی بیشتر می‌شد، مثلاً زیر کفپوش صندوق عقب همه‌ی ماشین‌هایی که می‌خرید و می‌فروخت با یک دستگاه برش کوچک، دو تا بیضی به هم چسبیده با سه تا خط ریز روی هر کدامشان حک می‌کرد. هیچ دلیل مشخصی هم برای این کار نداشت و درواقع سعی می‌کرد به صورت پنهانی این کار را بکند تا اکبر و حامد کمتر در باره‌ی علت این کار به او گیر بدهند. حامد معتقد بود بهمن چنان رابطه‌ی عاطفی‌ای با ماشین‌هایش برقرار می‌کند که به آن‌ها احساس جنسی پیدا می‌کند و اسم این رفتار بهمن را گذاشته بود: «وسواس بی‌پایان حلی.» حامد روزی درباره‌ی این وسواس بهمن تحلیلی ارائه کرد که به نظر خودش درخشان بود. حامد می‌گفت این کار بهمن مثل رفتار همه‌ی عاشقان دنیا است، مثل همه‌ی آن‌هایی که وقتی عشقشان از دست می‌رود، سعی می‌کنند خراشی روی صورت و روح طرف مقابل ایجاد کنند. وجد و شوق حامد از ارائه‌ی این تحلیل خیلی زود به حزن عجیبی تبدیل شد و گفت: «همین یادگاری‌ها روی پوست و روح آدم‌هاست که اون‌ها رو آدم می‌کنه.»

حامد خیلی در کار تحلیل رفتار آدم‌ها خودش را صاحب سبک می‌دانست،

با این حال او هم نفهمید که آیا اکبر عمداً و از روی حسادت گوشی را داده بود دست طرف که ماشین رنگ دارد یا از روی بلاهت این کار را کرده بود، اما هرچه بود این موضوع گند زد به رابطه‌ی به ظاهر حسنه‌ی او با شریکش. بهمن بعد از آن هیچ‌گونه اطلاعاتی درباره‌ی دلالتی‌هایش به اکبر بروز نمی‌داد و آن‌قدر منتظر نشست تا بالاخره کِرمش را به اکبر ریخت و باعث شد اکبر چند هفته‌ای برود پشت مرز ترکیه منتظر قاچاقچی‌های آدم بنشیند تا از مرز ردش کنند.

آن مشتری ریش‌قشنگ با اینکه فهمید گلگیر سمت راننده رنگ دارد، ماشین را با همان قیمت خرید. به نظر می‌رسید طوری ماشین چشمش را گرفته که خیلی هم رنگ‌داشتن یک گلگیر برایش مهم نیست. طوری دور ماشین می‌چرخید و به آن دست می‌کشید که انگار ماشین زنده است. نوک انگشت دست راستش را روی لبه‌ی خط گلگیر تا کنار چراغ‌ها می‌کشید و بعد خیلی آرام به جلوی پنجره‌ی توری ماشین خیره می‌شد. مرد خریدار وقتی نشست پشت پیکان بهمن و استارت زد، صدای نامفهوم شهوت‌انگیزی از خودش درآورد. اکبر که از توی آینه‌ی مغازه، طرف را زیر نظر گرفته بود، گفت: «نشسته وقت.» و از این بامزگی خودش لبخند زد.

خریدار ریش‌قشنگ فقط موقع نوشتن قولنامه توی مغازه، زد روی شانه‌ی بهمن و گفت: «آدم ماشین‌باز سر و سِر ماشینش رو واسه خودش نگه می‌داره، مثل ناموسش.» بهمن فقط لبخند زد چون قبل‌ترش برای اثبات بی‌رنگ‌بودن ماشین، تا قسم خوردن جان بچه‌اش پیش رفته بود. اکبر هم که از نگاه‌های غضب‌آلود بهمن کمی دستپاچه شده بود، گفت: «آقا این روزها نمی‌شه به کسی اعتماد کرد، اما حساب بهمن با بقیه جداست.»

مرد دستی به دو خط سفید ریشش که از کنار لب‌ها تا زیر چانه‌اش امتداد داشت کشید و گفت: «هیچ‌وقت توی هیچ دوره‌ای از تاریخ نمی‌شد و نمی‌شه به

کسی اعتماد کرد، موضوع آگاهی. آگاه بودن به اینکه به هیچ کس نمی‌شه اعتماد کرد.» سطح بحث بالاتر از آن بود که بهمین و اکبر بتوانند در آن شرکت کنند، برای همین تا زمان امضای قولنامه فضای گلدون را سکوت سنگینی فراگرفت.

خریدار پیکان که رفت بهمین کاغذ قولنامه را گذاشت توی یکی از کمدهای کنار صندلی اصلاحش و رفت سمت دست‌شویی و خیلی باوقار و حرفه‌ای درست مثل یک جراح قبل از عمل قلب باز، دست‌هایش را شست و بدون خداحافظی رفت. آجرهای دیوار اعتماد بین بهمین و اکبر سست‌تر از همیشه شده بود و شاید به قول خریدار ریش‌قشنگ، هردویشان به این موضوع که نمی‌توانند به دیگری اعتماد کنند، آگاه‌تر از قبل شده بودند.

حامد چند ماه قبل از انتخابات ریاست جمهوری آمده بود گلدون و در تمام این چند ماه خیلی ذوق روز انتخابات را داشت، اما روز انتخابات بهمن داماد داشت و از حامد خواست صبح چند ساعت بیاید کمکش کند. حامد کلی غر زد که می‌خواهد برود ستاد، اما بهمن اصرار کرد و در نهایت حامد قبول کرد: «فقط دو ساعت.» بهمن داشت برای داماد ماسک صورت درست می‌کرد و من را فرستاد خیار بخرم. آب خیار را می‌گرفت و با یک ماده‌ی سفید که مدعی بود از ترکیه برایش می‌آورند قاتی می‌کرد و می‌مالید روی صورت مردم تا پوستشان شاداب شود، خودش اسمش را گذاشته بود: «ماسک خیار». از این محصولات خارق‌العاده توی گلدون زیاد بود که اغلبشان از ترکیه می‌آمدند. روغن تمام‌گیاهی نارگیلی گلدون که از همه پرطرفدارتر بود توی یک دبه‌ی ده کیلویی درست می‌شد و با نام تجاری «ساج» که به ترکی می‌شد «مو» می‌رفت به پاچه‌ی مشتری‌های گلدون. این روغن در واقع ترکیبی از پارافین ذوب‌شده و اسانس نارگیل بود. حالت‌دهنده‌ی مایع موی گلدون هم شهرت جهانی داشت، حتی شده بود که مشتری‌های خارج‌رفته و کت و شلوارپوش هم یک بطری خریده بودند. ترکیب این حالت‌دهنده به طرز اسرارآمیزی خاص بود، یک بطری نوشابه‌ی سفید که کمی اسانس پرتقال در آن حل شده بود. ماسک صورتی که در گلدون استفاده می‌شد هم چیزی در همین مایه‌ها بود و خیلی معلوم نبود آن ماده‌ی سفید چه اثری روی پوست داشت. یک وقت‌هایی شده بود که این ماده‌ی سفید وقتی به

دست بهمن می خورد خیلی نامحسوس می رفت دستش را با شامپو می شست و به دستش کرم می زد. البته نه از آن کرم‌هایی که روی میز بود چون آن‌ها هم از توی یک دبه‌ی دیگر استخراج می شد که من هرگز نفهمیدم منشأشان کجاست.

وقتی برای خرید خیار راه افتادم حامد شروع کرده بود درباره‌ی انتخابات حرف زدن و از پشت در مغازه دست‌ها و کله‌اش دیده می شد که خیلی پرشور و حرارت در حال تکان خوردن در فضا بودند. برای خریدن خیار رفتم میوه‌فروشی سر کوچه. روبه‌روی میوه‌فروشی یک مدرسه بود که آن روز حوزه‌ی رأی‌گیری بود و هنوز ساعت یازده صبح نشده بود که صفی طولانی از آدم‌ها جلوی آن ایستاده بودند. این برای همان روزهایی است که به دموکراسی می‌گفتند مردم‌سالاری و هیچ چیز عجیبی هم در این نام‌گذاری دیده نمی‌شد.

کریم‌خان صاحب مغازه‌ی میوه‌فروشی مثل اسمش رفتار شاهانه ولی فروتنانه‌ای داشت. گفتم: «کریم‌خان یه خیار کلفت به من می‌دی؟» مغازه‌ی میوه‌فروشی کریم‌خان تا همین چند ماه پیش لوازم‌پدکی‌فروشی بود و تازه به میوه‌فروشی تبدیل شده بود و من هم توی این چند ماه دوسه باری خیار کلفت از کریم‌خان خریده بودم. اوایل کریم، بی‌تفاوت خیار را می‌فروخت ولی آن روز بالاخره به حرف آمد و پرسید: «این خیارها رو چی کار می‌کنی؟»

«برای داماد می‌خوام، واسه آرایشگاه گلدون.»

«کجای داماد می‌کنی اش؟ قبلاً ملت یه‌طور دیگه مرد می‌شدن.»

کریم‌خان با صدای بلندی خندید و بعد خیلی جدی منتظر جواب من شد. «باهاش ماسک درست می‌کنیم، واسه صورت داماد که بتونیم کرم‌پودر روش بزنیم.»

کریم انگار عجیب‌ترین قصه‌ی زندگی‌اش را شنیده باشد، فریاد زد: «کرم‌پودر؟» بعد به نشانه‌ی تأسف از اوضاع و احوال مردهای این دوره‌وزمانه سری تکان داد و

خیار را گذاشت روی ترازو و گفت: «بذارمش تو مشمبای سیاه؟ از جلوی مدرسه رد شی فکر می‌کنن تبلیغ انتخاباتیه.» گفتم: «نه بابا این خیلی سبزه.» کریم، که حسابی فاز دُرافشانی حکیمانه گرفته بود، گفت: «عوضش با حال و هوا حسابی می‌خونه، فردا که باختن مثل خیار پوستشون کنده می‌شه.»

وقتی وارد مغازه شدم همچنان بحث انتخابات ادامه داشت. اکبر هم آمده بود و در حال ارائه‌ی خطابه‌ی قرایی درباره‌ی بی‌فایده‌بودن شرکت در انتخابات بود. بعد از من هم شفقت وارد مغازه شد و مجمع دیوانگان گلدون کامل شد. سخنرانی اکبر با این جمله تمام شد که «به حال ما چه فرقی می‌کنه کی رئیس‌جمهور بشه؟»

حامد تا آن روز سعی کرده بود خیلی زیرپوستی تبلیغات کند چون فضای گلدون را می‌شناخت و می‌دانست هر حرکت اشتباهی به پریدن چندتا رأی خوشگل منجر می‌شود. حامد مارموز قواعد بازی را خوب می‌شناخت، می‌خواست همه‌ی ما را در آخرین لحظه خفت‌گیر کند: «آقا نمی‌شه که همه‌مون در برابر سرنوشتمون منفعل باشیم.»

بهمن ماست و خیارش را مالید روی صورت داماد بیچاره که روز عروسی‌اش وسط بحث انتخاباتی گیر کرده بود و گفت: «رادپو روشن شد.» اکبر مشتری نداشت و نشسته بود روی صندلی اصلاح خودش و با قیچی موهای دماغش را اصلاح می‌کرد: «گنده‌گوزی نکن، یه طوری حرف بزن ما هم بفهمیم.»

داماد بینوای بخت‌برگشته که از همین شروع عروسی‌اش معلوم بود تا آخر زندگی نکبتش چه روزگاری خواهد داشت، گفت: «بهمن من باید یه ساعت دیگه دم آرایشگاه باشم و خانومم رو وردارم بریم باغ.» بهمین با انگشت سر داماد را به سمت پشت‌سری صندلی فشار داد و به حامد گفت: «آقا من رأی نمی‌دم، دلم می‌خواد رأی ندم چون اینا همشون مثل همن.» بعد رو به من گفت: «بزغاله یه

ساعته اینجا تمرگیدی سر این رو بشور دیگه.» و در همین حال به یکی از ساقدوش‌های داماد اشاره کرد.

حامد تیغ را از روی صورت برادر داماد برداشت و کف روی صورت را با حوله‌ای پاک کرد و نفس تقریباً عمیقی کشید و گفت: «مگه شما از این وضعیت ناراحت نیستید، خب، برای تغییرش چه کار می‌شه کرد؟» اکبر نوک سیگارش را با زبان خیس کرد، در را نیمه‌باز کرد و فندک زد: «باید تغییر جنسیت بدیم.» حامد که نیم‌خیز شده بود تا زیرگلوئی برادر داماد را با دقت بیشتری بزند، سرش را چنان با سرعت بالا آورد که تیغ از دستش لرزید و افتاد روی خشتک برادر داماد و او هم فریاد زد: «من واسه عروسی داداشم اومدم اینجا، نه رأی می‌دم نه تغییر جنسیت. بزیند بریم سر جدتون.» بهمن داشت جلوی موهای داماد را سشوار می‌کشید تا صاف شود و روی آن قیچی آخر را بزند. در همین حال گوشی داماد زنگ خورد و او چنان از جایش پرید که نوک داغ سشوار خورد روی پیشانی‌اش و به اندازه یک بیضی خیلی نازک روی سرش قرمز شد. بیضی روی سرش درست افتاد روی چاک یکی از چین‌های پیشانی‌اش و کثافتکاری بیشتر شد.

حامد که هنوز از جواب اکبر آچمز شده بود، مثل اورانگوتانی که برای اولین بار سیگار دیده به دودی که از دهان اکبر خارج می‌شد، خیره شد و تته‌پته کرد: «چی... تغییر چی؟» تئوری‌های سیاسی اکبر ترکیبی از استعاره‌های بی‌ربط، نظریه‌های ثابت‌نشده، عرفان شرقی و تراوش‌های جنسی مغزش بود که حامد با اغلب آن‌ها آشنا بود، اما این یکی حسابی حامد را کفری کرده بود. اکبر که انگار منتظر این موقعیت بود تا توجه همه را به خودش جلب کند با تفرعن و بسیار والامنشانه ته‌سیگارش را با انگشت وسطش پرت کرد توی کوچه و دوباره نشست روی صندلی‌اش: «بین الان همه‌ی ما تو موقعیت اسب‌دریایی گیر کردیم، چرا؟ چون اسب‌های دریایی نر احتمالاً تنها موجودات روی زمین هستن که حامله

می‌شن. یعنی تخم‌ها رو اون‌ها تو شیکم‌شون نگه می‌دارن تا بزرگ بشن و ننه‌ی بچه‌اسب‌های آبی می‌ذاره می‌ره پی زندگی‌اش. یعنی اسب‌های آبی حتا نمی‌تونن به ننه‌ی هم فحش بدن چون اصلاً هیشکی ننه‌اش رو نمی‌شناسه. خب اسب آبی نر برای اینکه جلوی بقیه نرهای روی زمین سرش رو بگیره بالا باید چی کار کنه؟ باید به همه بگه تغییر جنسیت داده که بهش نخندن.»

داماد که ماسک سفید تقریباً روی صورتش خشک شده بود، دائم سر دستگیره‌ی صندلی را توی مشتش می‌گرفت و ول می‌کرد که معلوم نبود از درد روی پیشانی‌اش است یا زور خنده. بهمن به داماد گفت نخندد چون ماسک روی صورتش خراب می‌شود. داماد هم گفت که نخندیده ولی بهمن گفت زر بیخود نزند و بعد رو به اکبر گفت: «اکبر ننه‌ات رو.» و با مکث یک ثانیه‌ای خودش و داماد عین بمب از خنده منفجر شدند. آقای داماد عنان از کف داده بود و چنان شیبه می‌کشید که هیچ بعید نبود تا شب باد فتن بگیرد و تمام مخارجی که کرده بود باد هوا شود. داماد رفیق روزبه بود و هنوز کمتر از یک ماه بود که آن هم به واسطه‌ی عروسی پایش به گلدون باز شده بود و مشتری ثابت نبود. البته بعدها مشتری ثابت شد و آن قدر رفت و آمد که کم مانده بود بهمن را مجاب کند دانگش از مغازه را به او بفروشد.

اکبر کونش را کرد به سمت بهمن و آقای داماد و به سمت حامدی نشست که می‌خواست برای چهارمین بار صورت برادر داماد را تیغ بزند. برادر داماد که خون دون‌دون شده زیر گردنش از زیر سفیدی کف‌ریش بیرون زده بود دست حامد را گرفت و گفت: «حامد جان، جون مادرت بسه، بچگی هام یادم اومد.» حامد زیرسری را از پشت سر برادر داماد برداشت و رو به اکبر گفت: «اصلاً شما اسب‌دریایی نر حامله، بالاخره باید یه سیستمی باشه که به بقیه بگی آقایون نه من اونی که شما فکر می‌کنید نیستم یا اصلاً بگی آقا من با حرف‌های شما موافق نیستم.»

اکبر، که پایش را از روی صندلی اصلاح تکان تکان می داد، گفت: «موضوع فقط اعلام برائت نیست، شما الان این چینی ها رو ببین با کمونیسم دروغین تمام دنیای سرمایه داری رو خوارمادر کردن، چرا؟ چون تغییر جنسیت دادن.» شفقت کورمال کورمال دستش را کشید سمت لیوان آبی که نیم ساعت پیش گذاشته بودم کنارش و گفت: «این چینی ها همشون کاسبین، ۱۹۶۶ که ما تو انقلاب فرهنگی کرد هم موضوع همین بود. الان دیگه صابون هامون هم چینه.» بهمین که مدتی ساکت شده بود فرصت را غنیمت دید و گفت: «صابون چینی خیلی خطرناکه.» بعد به من اشاره کرد و ادامه داد: «اینکه داره کور می شه هیچ، ولی این قدر با صابون چینی با خودش ور رفته دماغش هم کج شده.» داماد این دفعه از زور خنده نعره زد و درحالی که با مشت می کوبید روی میز اصلاح، فریاد زد: «بهمین من باید نیم ساعت دیگه برم آرایشگاه دنبال خانومم.»

در همین حال روزبه وارد مغازه شد و وقتی داماد و جای سوختگی روی سرش را دید گفت: «با سر رفتی جاش مونده ها.» روزبه که نمی دانست برادر عروس هم برای اصلاح همراه داماد آمده ادامه داد: «یه کم کرم بزن دیوژ می فهمن هولی.» داماد به روزبه چشم و ابرو آمد که یعنی خفه شود. حامد که دیگر کلافه شده بود صدایش را کمی بالا برد: «چین و اسب دریایی دیگه چه کوفتیه، بابا من می گم بریم رأی بدیم از این وضع بیایم بیرون.» همه ی ما و حتی خود حامد هم می دانستیم که اکبر یک جوهرایی دارد کرم می ریزد چون همین آدمی که تا دیروز مخالف سرسخت دولت بود، گفت: «کدوم وضع، مگه چشمه؟» ولی اکبر با همین لوده بازی ها در حال رژه رفتن روی اعصاب حامد بود و این از ریخت و قیافه ی حامد کاملاً مشخص بود.

روزبه که تازه از راه رسیده بود تا فهمید موضوع بحث انتخابات است خیلی آرام و نامحسوس رفت سمت سرشویی و شروع کرد به شستن انگشت سبابه ی دست راستش که جوهری بود. برادر عروس، که هنوز از تیکه های روزبه کفری

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

بود، گفت: «داداش، این لکه‌ها با شستن از بین نمی‌ره.» و برگشت به سمت اکبر که «سبز و سفید و این دری‌وری‌ها همشون یکیه.» حامد دیگر بی خیال بحث شده بود و سعی می‌کرد سریع‌تر کارهایش را بکند که برود ستاد و بهمن هم داماد را فرستاد سرشویی تا ماست خیار را از روی صورتش بشورم. روزبه با یک دستمال کاغذی در حال خشک کردن دستش بود و کله‌ی داماد هم توی سرشویی که ناگهان خریت روزبه بالا گرفت و رو به برادر عروس، که نیم‌متر با او فاصله داشت، گفت: «داداش شما جوش انگشت جوهری من رو زنن چون امشب باس بشینی پشت در واست دستمال لکه‌دار بیارن.» نیش روزبه هنوز بسته نشده بود که یک مشت سنگین نشست روی دماغش و خون پاشید روی پیراهن سفید و کت و شلوار داماد که از جالباسی آویزان بود. داماد سرش را از زیر دست من کشید بیرون و وقتی با کله‌ی خیس می‌خواست روزبه را که حالا گردن برادر عروس را گرفته بود از او جدا کند، خورد به کتری برقی و آب جوش ریخت روی پای برادرش که روی نیمکت انتظار نشسته بود. برادر داماد چنان عربده‌ای کشید که روزبه و برادر عروس همدیگر را ول کردند و هاج‌وواج به او خیره شدند. شفقت که ترسیده بود خودش را رساند به نزدیکی‌های در، اما پیرمرد که درست نمی‌دید با سر خورد به شیشه‌ی قدی کنار در و ولو شد روی زمین. توی این آشوب پرهممه اکبر با دست زد پشت کتف من و داد زد: «شیر آب رو ببند نکبت.»

حامد حالا روزبه را کشیده بود بیرون و التماسش می‌کرد که سوار ماشینش بشود و برود. اکبر هم برادر داماد را سوار پیکان کرد و برد در مانگاه. بهمن هم من را مأمور کرد شفقت را ببرم خانه‌اش. وقتی برگشتم داماد پیراهن و کت و شلوارش را مثل هم‌رزمی، که توی یک جنگ تمام‌عیار کشته شده، گذاشته بود روی پایش و نگاه می‌کرد. بهمن گفت: «خون روی کت دیده نمی‌شه ولی پیرنت رو باید عوض کنی.» سوختگی سشوار روی صورت داماد که تبدیل به تاول خفیفی شده

بود در این درگیری به جایی خورده و ترکیده بود. داماد به ساعتش نگاهی انداخت و فریاد زد: «ای وای دیر شد.» حامد روپوشش را با تی شرت سبزی عوض کرد و رفت. برادر عروس هم رفت پی پیدا کردن یک پیراهن جدید. بهمن در حالی که سعی می کرد جای سوختگی و خراش دور گردن داماد را با کرم پودر بپوشاند گفت: «من برای همین با بحث سیاسی مخالفم دیگه، آخر سیاسی بازی همیشه دعوا می شه.»

e-book

فردای انتخابات مجید از بیمارستان مرخص شد. دکترها یک مشت قرص آرام‌بخش ریخته بودند توی یک کیسه و داده بودند دست خانواده‌اش و راهی‌شان کرده بودند. اکبر می‌گفت خوبی این قرص‌ها این است که آدم بعد از خوردنش «شُل» می‌کند و سخت نمی‌گیرد و کل عالم و آدم را به فوزک پاهایش هم حساب نمی‌کند. بهمن به حامد که روی صندلی اصلاحش وا رفته بود، گفت: «تو هم برو دوتا از این قرص‌ها از مجید بگیر شل کنی. بی خیال بابا از صبح ماتم گرفتی، چی‌اش به تو می‌رسه که کی رئیس جمهور بشه؟» حامد از صبح که آمده بود مغازه زل زده بود به آینه و فقط چند دقیقه یک‌بار به تیترو روزنامه‌های اعتماد و اعتمادملی که جلوش گذاشته بود، نگاهی می‌انداخت و باز به خلسه‌اش در آینه‌ها برمی‌گشت. اکبر از اینکه روز قبل این همه سر رأی‌ندان با حامد کل‌کل کرده بود، به نوعی احساس گناه می‌کرد و خواست کمی هم‌دردی نشان دهد، برای همین با سر به روزنامه‌ها اشاره کرد و گفت: «این‌ها چی می‌گن؟ یعنی منظورم اینه که تحلیلتون چیه؟» حامد بی‌حوصله‌تر از این‌ها بود که بخوهد با اکبر وارد گفت‌وگو شود، ضمن اینکه احتمالاً می‌دانست واردشدن به بحث با اکبر با خودش است، اما خارج‌شدن از آن به همان سادگی نیست. برای همین فقط سری تکان داد و گفت: «مثل همیشه دیگه، دری‌وری.» بهمن که همیشه این‌طور موقع‌ها فاز اندیشمندان بی‌رقیب دانشگاه‌های معتبر دنیا را می‌گرفت، درحالی‌که از گرمای خرداد کلافه شده بود و باد سرد سشوار را گرفته بود سمت خشتکش

گفت: «شما از مردم فاصله گرفتید، دیگه نمی‌تونید رفتارهای مردم رو درست تحلیل کنید واسه همین یهو می‌ذارن تو کاسه‌تون و این طوری گوزپیچ می‌شید.» حامد حتی حال نداشت با بهمن دهن‌به‌دهن بگذارد و در همان حالی که سعی می‌کرد به بهمن نگاه نکند، روزنامه‌ها را برداشت و لوله‌شان کرد و از دو طرف له کرد و از همان جایی که نشسته بود پرت کرد توی سطل آشغال پر از مو، بعد سیگارش را برداشت و رفت جلوی در مغازه نشست به سیگار کشیدن.

من برای هم‌دردی با حامد می‌خواستم روزنامه‌ها را از توی سطل آشغال بردارم که بهمن تشر زد: «ولشون کن.» یکی از وظایف مهم و خطیر من در گلدون خرید روزانه‌ی روزنامه بود. قبل از آمدن حامد به گلدون، همشهری و جام‌جم روزنامه‌های محبوب آرایشگاه بودند، اما بعد از اینکه حامد آمد به من گفت صبح‌ها/اعتماد و اعتماد ملی هم بگیرم. بهمن سخت ولی اکبر کمتر از او مخالفت کردند که «این دوتا که پر از آت‌آشغال سیاسی، آگهی درست و حسابی هم که ندارن، از بقیه‌ی روزنامه‌هام که گرون‌ترن، خب، خر گازمون گرفته پول بدیم پاشون؟»

«بده بدونید چی تو مملکت می‌گذره؟»

«همه‌تون دروغ می‌نویسید، یه مشت دروغ‌گویی از خودراضی که فکر می‌کنید کون آسمون پاره شده شما افتادید زمین. گوشت گرون شده‌ها ولی طرف می‌آد تو تلویزیون تو چشم ملت نگاه می‌کنه می‌گه مقامات تکذیب کردن.»

«تلویزیون چه ربطی به ما داره؟ ما روزنامه‌نویسیم.»

«شما هم از همون قماشید دیگه.»

حامد پول خرید این روزنامه‌ها را خودش تقبل کرد و آخر ماه هم خیلی بیشتر از پول روزنامه‌ها به من می‌داد. در کل آدم ول‌خرج و دست‌ودل‌بازی بود. هرچی هم بهمن و اکبر نصیحتش می‌کردند کمی پول برای آینده‌اش پس انداز کند، توی

گتس نمی‌رفت. من از بی‌خیالی و یلخی بودن حامد خیلی خوشم می‌آمد. کمی شبیه همان زندگی کولی‌واری بود که من دوست داشتم. فقط به جای موسیقی و ولنگاری او با کتاب و قهوه و روزنامه و سیاست حال می‌کرد. من حدس می‌زدم حامد با این روحیه‌اش خیلی از شکست نامزدشان در انتخابات ناراحت نشود یا حداقل زود باهاش کنار بیاید اما این‌طور نشد.

صبح روز بعد از انتخابات وقتی راهی مغازه بودم حس کرده بودم شهر حالت عجیبی دارد و بعضی‌ها در بهت و تعجبند، اما هنوز نمی‌دانستم چه خبر است. فقط وقتی از جلوی میوه‌فروشی کریم‌خان رد می‌شدم، دیدم با نیش باز نشسته جلوی مغازه و شیرینی گرفته برای مردم. کریم تا من را دید از دور داد زد: «دیدی پوست خیارها رو کنسیم؟»

حامد سیگارش را پرت کرد توی جوب و بدو آمد سمت گوشی‌اش که داشت زنگ می‌خورد: «سلام، آره خوبم... مهدی چی؟... وکیل دارن؟... نه، نه شما هم چند روزی برید مسافرت، تلفن‌هاتون هم خاموش کنید... آره من هم می‌رم.» هیچ‌کدام هنوز نمی‌دانستیم چه خبر است و حامد هم چیزی بروز نداد. فقط وقتی روپوشش را با همان تی‌شرت سبز دیروز عوض می‌کرد، گفت: «چیزی ندارید من روی این پپوشم؟» قطعاً وسط گرمای خرداد کسی چیزی نداشت که حامد روی تی‌شرتش بپوشد. بهمن گفت: «تو چرا اصلاً همون لباس‌های دیروز تنته؟ از شما بعیده، موسیو.» حامد جواب سربالا داد: «دیشب نرفتم خونه.» و خداحافظی کرد و رفت. حامد پایش را از مغازه بیرون نگذاشته بود که بهمن شروع کرد: «این پسره هم خله‌ها، انگار خودش قرار بوده رئیس جمهور بشه، به تو چه آخه دیوث.» بعد آگهی‌های همشهری را برداشت و نگاهی به قسمت ماشینش انداخت و گفت: «قبل از انتخابات که بازار کساد بود، الان احتمالاً یه تکونی بخوره.» اکبر سری تکان داد و گفت: «راستی این تخم‌سگ کجاست؟» و

بعد گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی مجید را گرفت که جواب نداد.

مجید فردای آن روز و روز بعدترش هم نیامد مغازه تا اینکه روز سوم بالاخره اکبر من را فرستاد دم خانه‌شان تا ببینم «کدوم گوریه». پیام اکبر کاملاً روشن بود و هیچ ابهامی درش نبود: «پاشو لشت رو وردار بیار مغازه، تا کی قراره بشینی تو خونه.» البته ترجمه‌ی این حرف‌ها احتمالاً این بود که مجید با ماندن بیشتر در خانه افسرده‌تر می‌شود و بهتر است زودتر موضوع خودکشی را فراموش کند. اکبر و مجید به هر حال حرف هم را بهتر می‌فهمیدند. مادر مجید گفت از دو شب قبل که مجید رفته برای عوض کردن باندها دستش هنوز برنگشته و کل خانواده دنبالش می‌گردند. این کل خانواده شامل یک برادر بزرگ‌تر می‌شد که معتاد به کِراک بود و بابای مجید که به نظر می‌رسید بچه‌هایش اندازه‌ی سگک کمربندش هم برایش ارزش ندارند. گویا مجید یک خواهر کوچک‌تر دم‌بخت‌طوری هم داشت که کمتر کسی رویش را دیده بود. به معنای واقعی کلمه آفتاب و مهتاب ندیده، یک فرشته‌ی کوچولو برای اولین نره‌خری که پا پیش بگذارد.

بهمن یک موتورسی‌جی ۱۲۵ داشت که وقتی ماشین‌هایش را می‌فروخت با آن این‌ور آن‌ور می‌رفت. اکبر مشتری‌هایش را کنسل کرد و سوار موتور بهمین شد تا سری به بیمارستان‌های اطراف بزند. حامد هم هنوز نیامده بود و گوشی‌اش هم خاموش بود. بهمین زنگ زد به کلانتری محل: «سلام جناب سروان، روزتون به خیر قربان و خسته نباشید. جناب سروان این رفیق ما از دیشب از منزل خارج شده و هنوز برنگشته.» بهمین کمی صورتش در هم رفت و پرسید: «اوین؟» و تلفن را قطع کرد. بهمین که گیج شده بود، گفت: «می‌گه باید از دادسرای اوین مسئله رو پیگیری کنیم.» ما هنوز خبر نداشتیم که دیشب چه اتفاقی در تهران افتاده، اما خیلی زود موضوع روشن شد. مشتری بهمین که روی صندلی اصلاح بود، گفت: «شاید تو شلوغی‌های دیشب گرفتنتش.»

یک ماه از مجید خبری نبود، یعنی ننه و بابای مجید مدعی بودند که خبری از او ندارند. اکبر که به ندرت حرف منطقی می‌زد، این بار گفت: «این گوساله مال این حرف‌ها نیست که بره تظاهرات و این حرف‌ها، اصلاً مگه رأی داده بود که حالا بره پس بگیره؟» حامد هم که بعد از غیبت مجید چند روزی نیامده بود، بالاخره زنگ زد مغازه و اتفاقی من گوشی را برداشتم، البته مشخص شد که اتفاقی نبوده و چندبار زنگ زده تا من برداشته‌ام، و ازم خواست بدون اینکه به بقیه بروز بدهم جواب سؤال‌هایش را بدهم. من اصولاً آدم ترسوی محافظه‌کاری‌ام و وقتی توی موقعیت‌های پیچیده قرار می‌گیرم، گند می‌زنم. بهمن این را خوب می‌دانست، چون زمان فروش یرقان، همان هیلمن زردش، از من خواست بروم بیرون و وقتی مشتری آمد، بیایم بگویم: «آقابهن! یونس، صاحب نمایشگاه لطفی پیغام فرستاد، گفت بری پیشش.» بهمن طرف را حسابی پخته بود که ماشین را فرو کند، اما به «یه کم خیس کردن» احتیاج داشت و نمی‌دانم بر اساس چه منطقی من را برای تف کردن انتخاب کرده بود. من تا از در مغازه وارد شدم، گلویم خشک شد و دست و پایم سست و چند ثانیه‌ای به صورت خریدار خیره شدم تا اینکه بهمن فهمید آبی از من گرم نمی‌شود و به حرف آمد و گفت: «چرا رفتی رو اسکرین سیور، بیا برو کنار.» و زیر لب ادامه داد: «گراز.»

حامد وقتی به مغازه تلفن کرد یک سؤال بیشتر نداشت: «کسی نیومد در مغازه سراغ من رو بگیره.» و من خیلی راحت گفتم نه و فکر کردم قال قضیه کنده شده، اما فردایش حامد قبل از همه آمد و هارد دیسکش را از توی کشو برداشت و من را برد همان راهپیمایی بزرگ آزادی و رفت. اما اکبر و بهمن وقتی برگشتند، آن قدر ادواطور عجیب و غریب درآوردم، تا از قضیه بو بردند و چند روز بعد که حامد برگشت سر کار، شفقت را کوک کردند و انداختند به جانش که با من کاری نداشته باشد و پای من را به «این کثافت‌کاری‌ها» باز نکند و «این مغازه جای

جفتک واروی سیاسی انداختن نیست.» آن چند روز غیبت حامد آن هم بلافاصله بعد از انتخابات، بهمن و اکبر را یاد آن مکالمه‌ی عجیب روز بعد از انتخابات انداخت که به آن طرف خط توصیه کرده بود مدتی برود مسافرت و خودش هم گفته بود که همین کار را می‌کند. کرک و پر اکبر و بهمن به معنای واقعی کلمه ریخته بود. بهمن طرفدار برخورد صریح و بی‌پرده بود: «آقا خیلی بی‌تعارف بهش می‌گیم دیگه نیاد، والا ما اینجا نون می‌خوریم، می‌آن درمون رو تخته می‌کنن.» اکبر خیلی از این برخورد قاطعانه راضی نبود و گفت: «حالا هنوز چیزی نشده که شلوغش می‌کنی.»

«من شلوغش نکردم، خودت دیدی شلوغ کردن به چی می‌گن.»

بهمن و اکبر وقتی رفته بودند پیگیر مجید شوند موقع برگشت خورده بودند به راهپیمایی میدان آزادی و گویا صدای شلیک و تیراندازی شنیده بودند. روزبه هم که مثل همیشه تفریح عصرگاهی‌ش را به وقت‌گذرانی در گلدون اختصاص داده بود، این بار خودش در مقام یک قابله‌ی ماهر در حال زایش بحران بود و سریع پشت بهمن را گرفت و گفت: «الان بیشتر خبرنگارهای این‌وری دارن واسه بی‌بی‌سی و وُآ کار می‌کنن، این‌ها هم اصلاً با اون‌ها شوخی ندارن.» بهمن خیلی جدی سرش را تکان داد و خواست دنباله حرف روزبه را بگیرد، ولی ناگهان اخم کرد و پرسید: «وُآ دیگه چیه؟»

«بابا همین صدای آمریکا دیگه.»

«ریدم به اون لیسانسی که تو گرفتی، وی اُ ای.»

روزبه مثل یک دلقک تمام‌عیار میمیک صورتش را عوض کرد و گفت: «اووووو، سان آف دی بیچ، سان آف دی بیچ.» بهمن همین‌طور که می‌خواست قیچی را به ماتحت روزبه فرو کند، گفت: «مامانت هم خوب انگلیسی حرف می‌زنه، پسر.» اکبر حوصله‌ی شوخی‌های روزبه و بهمن را نداشت و بحث را به جای

اولش برگرداند: «این مشنگ آگه از این کارها بلد بود، می‌اومد اینجا و ایسه صبح‌ها قیچی بزنه آخه؟» روزبه طوری چشم‌هایش را تنگ کرد که مثلاً خیلی باهوش است: «شاید آرایشگری پوششه، می‌خواد کسی شک نکنه بهش.»

«الاغ یارو همین طوری اش خبرنگاره، آرایشگری پوشش آنه؟»

«چه می‌دونم، ننه‌ام جاسوس بوده یا بابام؟»

«خفه شو پس.»

روزبه به خاطر فحشی که از اکبر شنیده بود، کمی حالش گرفته شد و برای همین بحث را با بهمن ادامه داد: «الان بازار خوابیده دیگه؟» بهمن با شانه‌ی توی دستش به میانه‌ی بدنش اشاره کرد و گفت: «مثل این.» و ادامه داد: «قبل از انتخابات که همه وایساده بودن بینن چی می‌شه، الانم که اوضاع این طوره.» روزبه گفت: «پسرخاله‌ی من یه رفیق داره تاجر، الان قاچاقی ماسک ضدگاز وارد می‌کنه، بعضی‌ها مغزشون کار می‌کنه خدایی.»

اکبر که از مزخرف‌گویی روزبه و بهمن خسته شده بود رو به من کرد و گفت: «چیزی به حامد نگه یه موقع.» و بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «شاید اصلاً خودش دیگه نیومد.» اما حامد چند روز بعد باز سروکله‌اش پیدا شد و خیلی بی‌قید و راحت برگشت سر کار و روپوشش را پوشید و با یک لبخند گل‌وگشاد شروع کرد به کارکردن. اکبر این بار بعد از بحثی طولانی و پشت درهای بسته، بهمن را راضی کرد که فعلاً به حامد اجازه بدهند به کارش ادامه دهد تا ببینند چه می‌شود.

هیچ‌کس آن زمان نمی‌دانست دلیل راه‌آمدن اکبر با حامد چیست. بهمن از همه بیشتر از این موضوع شاکی بود و البته مشکوک، برای همین رفت ته‌وتوی قضیه را درآورد و مشخص شد تمام مهربانی اکبر با حامد به‌خاطر جریان زیرخاکی هاست که حامد قول داده بود، آیشان کند. کرم زیرخاکی‌ها را هم باز

کامران پشه انداخته بود به تبان اکبر، اما این بار اکبر مثلاً زرنگی کرده بود و حاضر نشده بود آن‌ها را بخرد، بلکه گفته بود برایشان مشتری پیدا می‌کند و در سودش با کامران شریک می‌شود. اکبر یک نمونه از زیرخاکی‌ها را که یک کوزه‌ی نیم‌شکسته بود از کامران گرفته بود و با اینکه فکر می‌کرد حامد در قضیه‌ی دستگاه چاپ سرش کلاه گذاشته به حامد داده بود تا برایش مشتری پیدا کند. حامد هم که گویا زمانی خبرنگار حوزه‌ی میراث‌فرهنگی بوده و در سازمان میراث‌فرهنگی آشنا داشته، آن را به یکی از کارشناسان این سازمان نشان می‌دهد و اتفاقاً این بار کوزه شیئی تاریخی از آب درمی‌آید. حامد که نمی‌خواست خودش و اکبر توی دردسر بیفتند در حال زمینه‌چینی بود تا اکبر و کامران را راضی کند این اشیا را به سازمان میراث‌فرهنگی بدهند و جایزه بگیرند که در همین اوضاع و احوال موضوع انتخابات پیش می‌آید. حالا بهمن این‌ها را از کجا فهمیده بود؟ فقط یک نفر می‌توانست آن قدر دهن‌لق باشد و آن هم کسی جز شفقت نبود. پیرمرد البته قصد نداشت موضوع را لو بدهد، اما از دهانش پرید. همان روزهایی که حامد تازه دوباره برگشته بود، یک بعدازظهر که حامد رفته بود روزنامه و اکبر هم رفته بود به مادر پدر مجید سر بزند، شفقت آمد نشست توی مغازه و بهمن هم شروع کرد به غرزدن درباره‌ی اینکه این پسر حامد بالاخره برایشان دردسر می‌شود و نمی‌داند چرا اکبر این قدر با حامد راه می‌آید. شفقت بیچاره هم از همه‌جا بی‌خبر برگشت و گفت: «شاید هنوز کوزه دستشه.» و تمام قضیه را با چندتا سؤال بهمن لو داد. شفقت هم موضوع را پای بساط از کامران پشه شنیده بود. درکل تنها کسی که از موضوع خبر نداشت خبرنگار واحد مرکزی خبر در رم بود و البته خود اکبر که نمی‌دانست همه از موضوع خبر دارند و همه‌ی این‌ها برایش دردسر می‌شود. سر درآوردن از کار اکبر برای بهمن تفریح جذابی شد. از آن روز اغلب صحبت‌های بهمن از جایی به بعد به موضوع اشیای تاریخی و عتیقه و این‌طور

چیزها ختم می‌شد که با لبخندهای شیطننت‌آمیزی همراه بود. این ارجاعات بهمن بیشتر از همه برای شفقت زجرآور بود، چون از این ترس داشت که اکبر از موضوع بو ببرد و اعتمادش را به او از دست بدهد. هر وقت بهمن شروع می‌کرد به خوشمزهبازی، شفقت تلاش می‌کرد موضوع بحث را عوض کند. بعد از چندباری که دید حریف بهمن نمی‌شود، تا موضوع اشیای قدیمی پیش می‌آمد شفقت به بهانه‌ای آرایشگاه را ترک می‌کرد. شفقت با همین خبط روزگار خودش را هم سیاه کرد. آن روزهایی که اکبر رفت هر بار می‌نشست و درحالی‌که روی پایش می‌کوبید خودش را برای دهن‌لقی‌اش جلوی بهمن سرزنش می‌کرد و حتا یک بار خیز برداشت سمت تیغ‌ها که ما جلوییش را گرفتیم. اما نه پشیمانی بهمن و نه خودخوری‌های شفقت هیچ‌کدام سرنوشت اکبر را تغییر نداد.

صبحی که حامد با صورت کبود و دست ورم کرده آمد مغازه، بهمن مثل مرغ کرچ نشسته بود کنار چایی سازی ته مغازه و به لباس عوض کردن حامد نگاه می کرد. حامد تمام تلاشش را می کرد که اثری از درد در صورتش بروز ندهد، اما وقتی داشت دکمه های روپوشش را می بست گوشه ی چشمش را تنگ می کرد. بهمن قند بزرگی برداشت و کمی از چایش را هورت کشید و گفت: «با زیدت دعوات شده؟» حامد قیچی اش را برداشت و فرو کرد در شیشه ی الکلی که روی میزش بود و خیلی بی اعتنا جواب داد: «زیدم کیه؟»

«همون دختره که اوامده بود اینجا، شاید هم یکی دیگه شون بوده.»

«کلاً همه چی رو به دقت زیر نظر دارید دیگه؟»

«کور که نیستم. خب، دافی به اون خوش قدوبالایی رو می آری دم مغازه آدم

یه جوریش می شه.»

حامد باز گردنش را دراز کرد و با خشم توی صورت بهمن نگاه کرد: «نامزدمه.» احتمالاً بهمن چندثانیه ای نفس نکشید و علائم حیاتی اش از بین رفت چون صورتش به طرز خنده داری قرمز شد و قطره های عرق روی کله ی نیمه کپچلش نشست، برای همین سریع از سیستم دفاعی اش استفاده کرد و موضوع را به شوخی و مضحکه کشید: «زر زن، هنوز نصف شهر مونده که. سرطان پروستات گرفتی؟» حامد حتی نگاهش هم نکرد و همین برای اینکه به بهمن ثابت کند قضیه جدی است، کافی بود.

دختری که آن روز همه‌ی ما دیده بودیم نه فقط قشنگی خیره‌کننده‌ای داشت، بلکه به‌صورت لذت‌بخشی باب جدیدی برای چرندبافی و از روی پاشنه حرف‌زدن در گلدون باز کرده بود. البته کاملاً مشخص بود این نوک‌زدن‌های رقت‌انگیز به زندگی خصوصی حامد بعد از اینکه او پایش را از مغازه بیرون می‌گذاشت شروع می‌شد. من هیچ‌وقت از این صحبت‌ها لذت نمی‌بردم چون همه طوری درباره‌ی آن دختر حرف می‌زدند، انگار از او متنفرند یا خرده‌حسابی با این همه زیبایی دارند. اغلب نرهای مفلوک وقتی پای یک ماده‌ی خرامان و یک نر قوی‌تر باشد به چاه‌های متعفن عقده‌های متنوعی تبدیل می‌شوند که به‌صورت کثافت از توی دهانشان بیرون می‌آید.

خبر اینکه رابطه‌ی دختر و حامد جدی‌تر از آن چیزی است که گلدون‌نشینان فکر می‌کردند، مدخل جدیدی برای گفت‌وگو باز کرد که در شروور بودن، چیزی کمتر از قبل نداشت. اکبر معتقد بود که حامد همه را اسکل کرده، اما بهمن که برق نگاه حامد در اعماق وجودش فرو رفته بود، می‌گفت امکان ندارد موضوع شوخی باشد. بهمن حدس می‌زد که دختره حامله باشد و روزبه معتقد بود «دختره تلفنی». و حامد را خر کرده که با او ازدواج کند. شفقت که ماجرای قشنگی دختر و کبودی صورت حامد را فقط شنیده بود، خیلی وارد بحث نمی‌شد تا اینکه یک نظریه‌ی خانمان‌برانداز مطرح کرد که بعدها به پایه‌ی اصلی تحلیل‌های بهمن برای توضیح گم‌و‌گورشدن حامد تبدیل شد. شفقت که به‌جای تلویزیون همچنان به رادیو وفادار مانده بود، از یکی از کانال‌های رادیویی شنیده بود خیلی از کشورهای اروپایی الان از ایران پناهنده می‌گیرند، برای همین نتیجه‌گیری کرد که حامد هم می‌خواهد با این دختر ازدواج کند و بعدش برود جایی پناهندگی بگیرد: «الان ملت انگشت پاشون می‌خوره به میز می‌رن پناهندگی می‌گیرن، اینکه دیگه روزنامه‌نگاره می‌ذارنش رو سرشون.»

همه در گلدون مشغول بحث درباره‌ی این دختر زیبا بودند و نظریه‌ها یکی بعد از دیگری به‌روز می‌شدند، تا اینکه باز هم سروکله‌ی دختر پیدا شد. این بار حامد فرصت نکرد قبل از واردشدن به مغازه جلوی دختر را بگیرد و او با زیبایی قاطعش حامد را آچمز کرد. حامد همین‌که برگشت و دختر را دید، صورتش عین برف سفید شد: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟» دختر انگار اصلاً ما را نمی‌دید، برای همین با خیال راحت می‌توانستیم به تمام ابعاد زیبایی‌اش توجه کنیم. ابروهای کشیده و پرپشتش چنان باوقار و پرهیبت روی چشم‌هایش خم شده بودند که هم‌زمان حس ترس و لذت را در آدم برمی‌انگیختند.

من آن‌قدر جوان بودم که هنوز فرصت نشده بود دختری را با این شکل‌وشمایل و با آن بوی هوس‌انگیز از نزدیک و در فاصله‌ی کمتر از دو متری بینم، برای همین عین همان دسته‌جارویی که در دست داشتم، خشکم زده بود. دوست‌دختر سابق و نامزد فعلی حامد همین‌طور که در مغازه را با یک دست گرفته بود، با دست دیگرش نامه‌ای پرت کرد به سمت حامد و فریاد زد: «خودت خواستی حامد، من بهت هشدار داده بودم.» حامد نگاهی به همه‌ی ما کرد و تقریباً فریاد زد: «سپیده خواهش می‌کنم، اینجا جاش نیست.» من از اینکه فهمیده بودم اسم دختر سپیده است، کلی ذوق کرده بودم و پیش خودم فکر کردم چه اسم قشنگی و چقدر این اسم به موهای درخشانش می‌آید. هرچند خودم هم نمی‌دانستم سپیده چه ربطی به آن موهای قهوه‌ای دارد که احتمالاً هر جعد پریشانش زندان دلی بود و آن روزها خیلی هم از این موضوع شرمنده بودم. تمام آن دو باری که سپیده به مغازه آمد، قلب من چنان تپش سهمگینی گرفت که می‌ترسیدم ضربه‌هایش به جاهای دیگری هم بزند و کلاً عقیمم کند. همین باعث می‌شد بیشتر خجالت بکشم و کف دست‌هایم هم عرق کند که این هم خودش به‌نوعی شرم‌آور محسوب می‌شود.

قطعاً هیچ کس به کیفیت نگاه‌های من به سپیده نیم‌نگاهی هم نینداخته بود چون اصولاً هیچ کس غیر از او به کس دیگری نگاه نمی‌کرد و چه بسا بهمن و اکبر هم روزگار قلب و کف دستشان، بهتر از من نبوده باشد. به‌رحال فریاد حامد هیچ تأثیری در روحیه‌ی جنگنده‌ی سپیده نگذاشت و او خیلی مقتدرانه اما با استهزا و لبخند تلخی گوشه‌ی لب، برگشت به حامد گفت: «پس کجا جاشه؟ یه ماهه که معلوم نیست کدوم گوری هستی، تلفنت هم که خاموشه. اگه من می‌تونم اینجا پیداات کنم اون‌ها هم می‌تونن ابله.» حامد فرچه را روی صورت مشتری‌اش که بهت‌زده از توی آینه‌ی ماجرا را دنبال می‌کرد، کشید و گفت: «خیلی خب، نامه‌ات رو رسوندی دیگه، نکنه باس امضایی چیزی بدم؟» در همین حال مردی میان‌سال و عینکی، که عینکش با بند کلفتی به گردنش وصل بود، با کت و شلوار گشاد و زهوار دررفته‌ای برتن، از پشت سپیده سرک کشید و گفت: «بله قربان، درواقع باید اینجا رو امضا کنید.» اکبر بی‌اراده دهنش باز شد و پرسید: «این دیگه کیه؟» بعد عین مارمولک به حامد خیره شد. حامد قیچی و شانه را گرفت سمت اکبر و از او خواست کارش را تمام کند و با سپیده و آن مرد عینکی رفت بیرون مغازه و نیم‌ساعت یکریز با آن‌ها حرف زد.

حامد وقتی برگشت داخل مغازه، بهمن در میانه‌ی نظریه‌پردازی‌اش درباره‌ی روابط عاشقانه‌ی این روزهای جوانان بود که به جایی ختم نمی‌شود و از بس فکر و ذکر همه به زیرشکم معطوف شده، دیگر کسی به شعور و سطح خانوادگی و طبقه‌ی اقتصادی طرف مقابل توجه نمی‌کند: «این قدیمی‌ها یه چی می‌دونستن که بار جوون‌ها نمی‌کردن، این سیرابی‌های الان کسی رو آدم حساب نمی‌کنن.» حامد همان‌طور که بهمن حدس زده بود کسی را آدم حساب نکرد که جواب سؤال‌های کنجکاوانه‌شان را درباره‌ی اینکه چه اتفاقی افتاده و این دختره از کجا پیدایش شده یا جریان آن نامه چیست، بدهد؛ بنابراین بدون هیچ توضیحی رفت

و همه را حیران و سرگردان رها کرد. من احتمالاً تنها کسی بودم که می توانستم توضیح منطقی درباره‌ی اینکه چه اتفاقی در حال رخ دادن است، داشته باشم، اما هیچ حرفی نزدم تا بهمن و اکبر در خماری بمانند، چون کم کم داشت از حامد خوشم می آمد، از کله خری و نترسی اش، از تخس بودنش و اینکه وقتی لازم بود بهمن و اکبر را به هیچ جایش حساب نمی کرد. من وقتی بیشتر از حامد خوشم آمد که دیدم غیر از پشتک واروزدن با کلمات و سیاست و روزنامه، موزیک هم سرش می شود. یک صبحی که با هم توی مغازه تنها بودیم و من مثل همیشه هدفون به گوش در حال تمیزکردن مغازه بودم، حامد ازم پرسید چی گوش می دهم؟ هیچ فکر نمی کردم حامد اصلاً بداند «دریم تیاتر^۳» مارک شورت است یا گروه موزیک، اما با کمال تعجب یک ساعت با هم درباره اش حرف زدیم و همین باعث شد برای اولین بار من و حامد واقعاً وارد یک مکالمه شویم.

آگاهی من نسبت به اینکه حضور سپیده توی گلدون و ماجرای نامه چه بوده به همین صبح برمی گردد. از آنجا که هیچ کس در آرایشگاه من را جزو آدمیزاد حساب نمی کرد و در واقع حضورم با حضور قیچی و کاسه‌ی سرشویی تفاوتی نداشت، همه هرچه می خواستند جلوی من می گفتند. موقعیت من در گلدون مثل سیفون توالت بود، من شاهد همه‌ی کثافتکاری های آن ها بودم و حتا باید با دقت وقتی باسنشان را به من می کردند، به همه‌ی جزئیات توجه می کردم و در آخر گه کاری شان را می شستم. در این مورد خاص حامد هم از این قضیه مستثنا نبود. وسط بحث درباره‌ی تکنیک های نوازندگی جان پتروچی و خفن بودن جان میونگ، تلفن حامد زنگ خورد و او هم به خود زحمت نداد که مکالمه را به بیرون از مغازه منتقل کند و فقط کمی پشتش را به من کرد. شروع مکالمه‌ی حامد آن قدر جذاب بود که من قید برگشتن به هدفون را زدم و به صورت نامحسوسی شروع به

³ Dream Theater

فضولی کردم. با همان جمله‌ی اول معلوم بود که رابطه‌ی حامد و آن دختری که بعدها فهمیدیم سپیده است، به جاهای سختی رسیده که اغلب عشاق عالم آن را پیش‌بینی نکرده بودند و نمی‌دانستند این دریا چه موج خون‌فشانی دارد: «اول سلام کن بعد فحش و دروی‌وری‌ها رو بکش به آدم.» چهره‌ی حامد از همان شروع مکالمه درهم رفت و معلوم بود که صحبت‌های سختی در پیش دارد. صدایش هم کم‌کم عصبی شده بود. بلند شد و رفت سمت میز جلوی آئینه و شروع کرد با قیچی و شانه و ررفتن: «من پشت تلفن نمی‌تونم حرف بزنم... چرا مزخرف می‌گی، به همین راحتی پاشیم بریم؟ اون هم وسط این ماجراها؟ بابا اینجا مملکت‌مونه‌ها.» حامد جووری توی صندلی اصلاح فرو رفت که احساس کردم الان است که زیر بار استدلال‌هایی که از آن طرف خط ردیف می‌شدند، له شود: «فقط به خاطر اینکه عقد کردیم دیگه، یعنی اگه به اجازتی من احتیاج نداشتی به همین راحتی من رو ول می‌کردی، می‌رفتی؟» هیچ‌کس توی گلدون نمی‌دانست که رابطه‌ی حامد و سپیده حتا جدی‌تر از نامزدی است و حامد یک طورهایی از اینکه من موضوع را بعد از مطرح‌شدن لو ندادم، کیف کرده بود.

تنش در گفت‌وگوی حامد و سپیده آن‌قدر بالا گرفت که حامد رفت بیرون مغازه، اما وقتی برگشت طوری گوشه‌ای را پرت کرد روی میز و با قاطعیت به آئینه خیره شد که انگار تصمیم بزرگی گرفته است. تصمیمی که احتمالاً به آن نامه‌ای که سپیده چند هفته بعد پرت کرد توی صورت حامد، ربط داشت. روی نامه آرام قوه قضاییه بود که از نظر من چیز دیگری به‌جز درخواست طلاق نمی‌توانست باشد. سپیده اگر می‌خواست تصمیمش درباره‌ی رفتن را عملی کند، یا باید اجازتی حامد را می‌داشت یا اینکه از او طلاق می‌گرفت که گویا او راه دوم را انتخاب کرده بود. حامد یکی دو هفته بعد از رسیدن نامه‌ی طلاق رفت و هیچ‌وقت دیگر خبری از او نشد. برای همین یک‌سری از نظریه‌ها در باب گم‌شدن حامد به

همین نامه مربوط می‌شد که بهمین و شفقت سخت طرفدار آن‌ها بودند، هرچند بهمین و شفقت نمی‌دانستند حامد و سپیده عقد کرده‌اند و من هم به خاطر مزخرفاتی که پشت سرش می‌گفتند، نمی‌خواستم آن‌ها را از این جهل مرکب خارج کنم. لذت‌بخش‌ترین موضوع زندگی برای گلدون‌نشینان صحبت کردن درباره‌ی سوژه‌هایی بود که هیچ اطلاعاتی درباره‌اش نداشتند و این کار را با چنان قاطعیت بی‌تخفیفی انجام می‌دادند که برای هرکسی می‌توانست قانع‌کننده به نظر برسد. از طرفی از اینکه می‌دیدم همه در گلدون مثل پنخمه‌های تمام‌عیار گیج می‌زدند، لذت می‌بردم، آمدن و رفتن حامد مثل یک طوفان برای آن‌ها غافل‌گیرکننده بود و برای همین دست‌وپا می‌زنند تا بتوانند همه‌ی آن چیزهایی را که در آن سه ماه دیده‌اند، طوری کنار هم بگذارند که در نهایت نتیجه‌اش کوچک‌ترین تغییری در درک احمقانه‌ی آن‌ها از زندگی ایجاد نکند.

پیداشدن آن دو نفری که یک روز آمدند و از همه‌ی ما درباره‌ی حامد سؤال کردند هم، موضوع را به اندازه‌ی کافی پیچیده کرده بود. گلدون که اوایل آرایشگاهی ساده و یکنواخت با آدم‌های به ظاهر ساده و حوصله‌سریز بود، در آن ماه‌ها به یکی از هیجان‌انگیزترین جاهای زمین تبدیل شده بود. سرعت اتفاقات به قدری بود که آدم‌های باتجربه و سردوگرم چشیده‌ای مثل اکبر و بهمین را هم می‌خکوب کرده بود، چه برسد به جوانک تازه‌پابه‌دنیای بیرون‌گذاشته‌ای مثل من. خوبی ماجرا فقط این بود که من در هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها نقشی نداشتم و مثل اینکه توی یک سینمای اختصاصی مشغول دیدن فیلمی هیجان‌انگیز باشم، با خیال راحت ذرت بوداده و نوشابه‌دردست روی صندلی سینما لم داده بودم و منتظر غافل‌گیر شدن از طرف کارگردان بودم.

کارگردان فیلم گلدون از غافل‌گیر کردن لذت می‌برد و پیداشدن آن دو نفری که پی حامد می‌گشتند هم، یکی از این غافل‌گیری‌ها بود. هیچ‌کدام از ما انتظار

نداشتیم دیگر بیشتر از این درگیر ماجرای حامد شویم، اما آن دو نفر به هم می‌گوشزد کردند که هر چیزی را این قدر راحت قبول نکنیم. یکی از آن‌ها لباس کاملاً رسمی پوشیده بود، کت قهوه‌ای با شلوار مشکی و پیراهن طوسی پررنگ. کت آن مرد برایش بسیار بزرگ بود و در گرمای اواخر تیرماه هم دکمه‌ی جلوی آن بسته بود. مرد کت‌پوش خیلی جدی بود و سؤال‌های عجیبی می‌پرسید، مثل اینکه آیا حامد وسیله‌ای آنجا دارد یا اینکه هیچ شده تلفن مشکوکی داشته باشد یا با آدم‌های غیر معمولی رفت‌وآمد کند. آن یکی یک تی‌شرت ساده و شلوار جین پوشیده بود و به نظر می‌رسید خیلی به سؤال‌های رفیقش علاقه‌ای ندارد و بیشتر اهل گفت‌وگو بود، ولی دائم حرف‌هایش به حامد و عادت‌های او و اینکه اهل چه کارهایی بوده، ختم می‌شد. از من هم سؤال‌هایی درباره‌ی حامد پرسید که من تقریباً نتوانستم به هیچ‌کدامشان جواب بدهم، در واقع جوری کُپ کرده بودم که طرف فهمید از من آبی گرم نمی‌شود و رفت سراغ بقیه.

اکبر که هنوز یکی از زیرخاکی‌هایش دست حامد بود تمام تلاشش را می‌کرد تا در جواب‌هایش در دورترین نقطه از حامد بایستد: «ما خیلی هم این آقا رو نمی‌شناختیم، چون یه صندلی اضافی داشتیم و ایشون هم ادعا کرده بود بیکاره، اومد این جا. نیت ما خیر بود حاج‌آقا.» مرد کت‌پوش به توضیح‌های اضافی اکبر علاقه‌ای نشان نمی‌داد، اما رفیقش پایه‌تر بود: «این روزها دیگه با یه کار نمی‌شه زندگی رو چرخوند، شب می‌خوابی صبح بلند می‌شی و می‌بینی همه چی چند برابر گرون شده، وضعیت بدیه آقا.» صورت اکبر مثل ماهی‌تابه‌ی نسوز سیاه‌ویخ شده بود چون نمی‌دانست واکنش درست به این گفته‌های مرد جین‌پوش چیست. آیا باید دم به دمش می‌گذاشت و کمی از اوضاع و احوال گلایه می‌کرد تا طبیعی به نظر برسد یا مثل همیشه جانب احتیاط را نگه دارد و زیاد با او خودمانی نشود. اکبر راه دوم را انتخاب کرد و به همین خاطر به بله‌های کوتاه و سرتکان‌دادن

روی آورد. حال مرد جوان، که نزدیک‌تر به اکبر نشسته بود، از اینکه اکبر هنوز به او به چشم یک مصاحب اعتمادبرانگیز نگاه نمی‌کند، گرفته شد و با حالت کینه‌توزانه‌ای به اکبر گفت: «الان خود شما استاد سلمونی هستید اما برای نون‌درآوردن کارهای دیگه هم باید بکنید که شاید هزارتا حرف و حدیث توش باشه.» رنگ اکبر با شنیدن این حرف‌ها از ماهی‌تابه‌ی سیاه به نوار بهداشتی تغییر کرد، چون تمام صورتش سفید شد اما خط دماغش به طرز اغراق‌آمیزی قرمز شده بود. اکبر از آن روز به بعد شک نداشت که آن‌ها از قضیه‌ی زیرخاکی‌ها خبر دارند و آن حرفی که مرد جین‌پوش زد، درواقع دادن گوشه‌ی به دست اکبر بوده که یعنی حواسمان بهت هست و به‌خاطر همین رفت‌وآمدش به کلبه‌ی عیاشی کامران بیشتر شد. بهمن اما مدعی بود اگر شفقت سروکله‌اش پیدا نمی‌شد، با تیزهوشی مثال‌زدنی‌اش و پیش‌کشیدن حرف حاج‌آقا کرامت، فضا را جمع کرده بود.

بهمن یک مشتری روحانی داشت که وقتی برای اصلاح به گلدون می‌آمد، لباس روحانیت نمی‌پوشید و به‌اندازه‌ی بقیه با بهمن و اکبر شوخی می‌کرد و خوش‌خنده و بذله‌گو بود. به‌همین خاطر من تا مدت‌ها از پیشه‌ی او خبری نداشتم. البته بقیه هم نمی‌دانستند شغل حاج‌آقا کرامت فارغ از پوشیدن لباس روحانیت چیست و همین موضوع باعث شده بود بر اساس قاعده‌ای کلی و الگویی ابدی و ازلی که همیشه در گلدون جریان داشت، انواع و اقسام شایعه‌ها و نظریه‌ها مطرح شود که بر اساس آن‌ها حاج‌آقا در ردیف آدم‌های امنیتی و اطلاعاتی قرار می‌گرفت. تصورات بهمن و اکبر درباره‌ی حاج‌آقا کرامت، شاید تنها موردی بود که به ذهن آدم‌های دیگر هم می‌توانست برسد و خاص محیط بی‌مانند گلدون نبود. هرچند اکبر و بهمن مثل همیشه موضوع را بزرگ‌تر از آن چیزی که بود، می‌دیدند و بر اساس گفته‌های آن‌ها قضیه کم‌کم داشت ابعاد بین‌المللی پیدا می‌کرد و شبیه فیلم‌های جاسوسی دوران جنگ سرد شده بود، اما

کارهایی که حاج‌آقا انجام می‌داد هم، کم‌شک‌برانگیز نبود. مثلاً حاج‌آقا کرامت هرگز به مغازه تلفن نمی‌کرد و همیشه به گوشی بهمن زنگ می‌زد و از او وقت می‌گرفت، یعنی درواقع وقت نمی‌گرفت، فقط زمان آمدنش را اعلام می‌کرد و بهمن مشتری آن ساعت را کنسل یا به ساعت دیگری منتقل می‌کرد. بهمن که در داستان‌سرایی کم‌نمی‌گذاشت، مدعی بود که حاج‌آقا همیشه با پرایوت نامبر به او زنگ می‌زد و هر بار که حاج‌آقا زنگ می‌زد، او خاطره‌ی اینکه اکبر نمی‌دانسته پرایوت نامبر چه کوفتی است را با روش‌های متفاوت تعریف و در آخر اضافه می‌کرد: «این امکانات رو فقط امنیتی‌ها دارن.» درواقع بعدتر بهمن با کسی آشنا شد که او هم از همین خط‌ها داشت و با همین موضوع، سخت‌ترین آزمون زندگی اکبر را برایش رقم زد.

رازگونی شغل حاج‌آقا کرامت به آن دوچرخه‌ای که با آن تا آرایشگاه می‌آمد هم مربوط بود، چون اکبر می‌گفت همیشه از فاصله‌ی چندمتری یک لندکروز مشکی از پشت حاج‌آقا حرکت می‌کند. اکبر می‌گفت خودش دیده که وقتی حاجی کرامت داشته با دوچرخه توی خیابان رکاب می‌زده همین لندکروز مشکی گرفته سمت تویوتایی قهوه‌ای که خیلی به دوچرخه‌ی حاج‌آقا نزدیک شده بود و انداخته‌اش توی جوب، با این حال هیچ‌کدام از ما غیر از اکبر این ماشین را ندیده بود. من بارها زمانی که حاج‌آقا داخل مغازه بود به بهانه‌ی پهن کردن حوله‌های خیس رفته بودم بیرون و تا چند کوچه بالاتر و پایین‌تر مغازه را چشم انداخته بودم، اما هیچ‌وقت لندکروز مشکی ندیده بودم. بهمن و اکبر توضیحی کاملاً منطقی برای این موضوع داشتند: «اگه قرار باشه توی ابله هم ببینی شون که دیگه مراقبت نامحسوس نیست.»

حرکت زیرکانه‌ی بهمن برای جلب توجه مرد کت‌پوش هم به همین حاج‌آقا کرامت ارتباط داشت. بهمن وقتی مرد کت‌وشلوارپوش درباره‌ی حضور حامد در

تجمع‌های روزهای بعد از انتخابات پرسیده بود، با اعتماد به نفس رو به او کرد و گفت: «حاج آقا کرامت از کارهایی که حامد می‌کرد خبر داشتن و ایشون هم هیچ هشدار ی به ما ندادن.» مرد کت و شلوار پوش، که گیج شده بود، به رفیقش نگاهی انداخت و پرسید: «حاج آقا کرامت؟» و بهمن جواب داد: «به نظر من ایشون یکی از همکارهای شما هستن!» من و حامد در تجمع خیابان آزادی حاج آقا کرامت را دیده بودیم. او با تی شرتی سرمه‌ای و شلوار پارچه‌ای و عینک آفتابی بزرگی که به چشم داشت، کمی قبل‌تر از میدان آزادی و روبه‌روی یکی از آن چند مغازه‌ی بزرگ عکاسی، که نزدیک میدان آزادی‌اند، ایستاده بود و به‌دقت به مردم نگاه می‌کرد. حامد در اولین فرصتی که حاج آقا به گلدون آمد، این موضوع را با او مطرح کرد. هر چند اکبر و بهمن معتقد بودند که کار احمقانه‌ای کرده است و احتمالاً او برای این در تجمع حاضر شده بوده که «اغتشاشگران» را شناسایی کند و حامد هم جواب داد: «اون روز اغتشاشی نبود.»

حامد کله‌ش‌تر از این حرف‌ها بود که به این چیزها توجهی کند. ضمن اینکه سابقه‌ی بحث و جدل‌های حامد و حاج آقا کرامت به قبل‌تر از انتخابات برمی‌گشت. آن یک ساعتی که حاج آقا کرامت به گلدون می‌آمد، برای حامد یکی از فرج‌بخش‌ترین ساعت‌های حضورش در گلدون بود چون می‌توانست تمام آن یک ساعت را با او درباره‌ی مسائل سیاسی بحث و جدل کند. بهمن و اکبر از این موضوع خیلی نگران بودند و بارها به حامد هشدار داده بودند که از این کار پرهیز کند، اما حتی اگر حامد بحث را شروع نمی‌کرد، حاج آقا همیشه پایه‌ی بحث کردن بود. اوایل بحث آن‌ها که شروع می‌شد، من هدفونم را فرو می‌کردم توی گوشم تا از سموم‌کشنده و خانمان‌برانداز سیاست در امان بمانم، آن روزها سیاست از عشق هم برای من ترسناک‌تر بود. با این‌همه آن اواخر از بحث‌هایشان خوشم آمده بود و علاوه‌بر آن از اینکه می‌دیدم آن‌ها بدون عصبانی شدن و اغلب مؤدبانه

و در لایه‌ای از شوخی و طنز با هم بحث می‌کنند، تعجب می‌کردم. اما اولین باری که حاج‌آقا بعد از انتخابات به گلدون آمد، کل ماجرای حضورش در تجمع خیابان آزادی را کتمان کرد و حتی دیگر میلی به بحث کردن با حامد نداشت. چندباری که حامد سعی کرد درباره‌ی اتفاق‌هایی، که آن روزها در جریان بود، با او صحبت کند، حاج‌آقا با جمله‌های کوتاه و مبهم وارد گفت‌وگو شد و به سرعت هم از آن خارج شد: «به‌هرحال همه باید در مسیر قانون حرکت کنیم.» دیگر سراغی هم از بذله‌گویی و شوخ‌طبعی حاج‌آقا نبود و به هیچ‌کدام از شوخی‌های حامد حتا لب‌خند نزد.

راهکار بهمن برای مدیریت حضور مردکت و شلواریپوش و رفیقش در گلدون تا جایی خوب پیش رفت که شفقت هم به جمع ما اضافه شد. پیرمرد کورمال‌کورمال خودش را رساند به نیمکت پشت صندلی اصلاح و با حالتی آمرانه، یک لیوان آب خواست. ما و مهمان‌هایمان با ورود شفقت ساکت شدیم و شفقت هم نفهمید غریبه‌های عجیبی توی مغازه‌اند. این همان موقعیتی بود که باعث شده بود بهمن اسم شفقت را بگذارد: «بتمن». دید شفقت به انعکاس صدایی که از خود تولید می‌کرد، بستگی داشت. یک بار بهمن برای سربه‌سر شفقت گذاشتن همی ما را مجبور کرد کاملاً ساکت بنشینیم و شفقت وقتی وارد مغازه شد و هیچ صدایی نشنید، در را بست و رفت. فک شفقت برعکس چشم‌هایش مثل ساعتی سوئسی توی سلول انفرادی، خوب کار می‌کرد. در آن اوضاع تا من از آب سردکن آب بریزم، شفقت شروع کرده بود: «این پسر حامد چی شد بالاخره، نرسید آمریکا؟» بهمن و اکبر به هم نگاهی انداختند و تا آمدند چیزی بگویند دوباره شفقت شروع کرد: «این بچه با اینکه کاسب نبود، اما این دفعه زرنگی کرد خودش رو کند از این جا.» شفقت احتمالاً سری به کلبه‌ی عموکامران بالدار زده بود که این طور یک‌بند فک می‌زد: «ولی بیشتر تحلیل‌گرهای

رادیوها می‌گن که دیگه این دفعه قضیه جدیه.» استیصالی که توی صورت بهمین و اکبر بود، حالت ترحم‌انگیزی به هردویشان داده بود و برای اولین بار با آنها احساس همدلی و همدردی می‌کردم. با چیزهایی که شفقت به زبان آورد همه‌ی گفته‌های بهمین و اکبر درباره‌ی بی‌اطلاعی از سرنوشت حامد دروغ از آب درمی‌آمد و تازه گلدون هم، آن‌طور که مرد کت‌وشلوارپوش بعدتر درباره‌ی خبرهای رادیوهای خارجی گفت، به‌نوعی تبدیل شده بود به مرکز ردوبدل‌شدن اطلاعات غلط.

احتمالاً در آن حالت بهمین از اینکه شفقت را به تیم خود راه داده، حسابی حرص می‌خورد. منبع حرف‌های شفقت گفت‌وگوهای دیروز او و بهمین و اکبر بود که رایزنی وسیعی درباره‌ی احتمالات غیب‌شدن حامد مطرح کرده بودند و شفقت و بهمین روی نظریه‌ی فرار او حسابی مانور داده بودند. حالا اصرار بهمین روی نظریه‌اش دامن خودش را گرفته بود و مهمان‌های ما هم حسابی شاکی به نظر می‌رسیدند. بهمین سریع وارد عمل شد: «عمو شفق، یه سری از دوست‌های حامد اومدن سراغش رو می‌گیرن.»

«اون توله که دیگه رفته، سراغ چی ش رو می‌گیرن؟ طلبی چیزی دارن از ش؟»
مردی که شلوار جین پوشیده بود، قبل از اینکه اکبر و بهمین بخواهند دوباره به شفقت آمار بدهند، گفت: «حاج‌آقا از کجا می‌دونی حامد رفته آمریکا؟»
«مگه خره نره؟ الان دیگه وقتشه، کاسب باشی رفتی بارت رو بستی.»
«حالا چرا آمریکا؟ خودش چیزی گفته بود؟»
«نه، اون سگ‌پدر آب زیرکاه که حرف راست از حلقومش بیرون نمی‌اومد، اما معلومه رفته.»

اکبر که دیگه طاقتش طاق شده بود، خودش را نزدیک مرد کت‌پوش کرد و در حرکتی ناگهانی قیچی‌اش را برداشت و تقریباً فریاد زد: «حاج‌آقا ما اینجا نون

حلال می‌خوریم.» و همین‌طور که به قیچی‌اش اشاره می‌کرد ادامه داد: «ما نه با سیاست کاری داریم نه بصیرت سرمون می‌شه و نه طرفدارشون ایم.» بهمن لبخند گشادی به روی اکبر زد و گفت: «فتنه.»

«بله همین که همکارم می‌گن. والا این پیرمرد هم نه درست می‌بینه، نه عقل درست و حسابی داره.»

شفقت که حسابی کیفور بود، از اتفاق‌هایی که داشت رخ می‌داد، هیچ تصویری نداشت و فکر کرد باید همان‌جا به این لودگی اکبر جواب دندان‌شکنی بدهد. پیرمرد به هوای اینکه اکبر جلوی‌اش ایستاده، دستش را به ران مرد کت‌پوش کشید و گفت: «ولی ننه‌ات رو هنوز خوب یادمه.» و بعد مثل اسب شیهه کشید و آن‌قدر خندید که دندان مصنوعی‌اش از دهانش بیرون پرید و افتاد روی پای مرد کت‌پوش. مرد کت‌پوش سریع پایش را تکان داد که باعث شد دندان شفقت بعد از برخورد با پای او وارد موهایی شود که روی زمین پخش و پلا بود. مرد کت‌پوش وقتی این صحنه را دید، با جستی سریع خودش را به سرشویی رساند و هرچی از صبح خورده بود، بالا آورد. تصور اینکه مردی با آن هیبت و هیمنه این‌طور توی سرشویی بالا بیاورد، برای خودش هم سخت بود، بنابراین بعد از چند عقی که زد، خیلی سریع دهان و صورتش را شست و بدون هیچ حرف اضافه‌ای بلند شد و رفت بیرون و رفیقش هم پشت سرش همه‌ی ما را ترک کرد.

هنوز رد آمدن و رفتن آن مردان اسرارآمیز در حافظه‌ی گلدون تازه بود که مجید هم از زندان آزاد شد، اما آزاد شدن مجید هم نتوانست در حال آشفته‌ی گلدون، تغییری ایجاد کند. مجید فردای آن روزی که مرد کت و شلوارپوش و رفیقش با کلی سؤال آمدند و ما را در سؤال‌های بی‌جوابشان سهیم کردند، سرش را انداخت و خیلی بی‌سروصدا و کم‌فروغ آمد و در مغازه را باز کرد و گفت: «سلام.» جوری این کار را کرد، انگار در تمام آن یک‌ماه‌ونیم هر روز به مغازه سر می‌زده و حالا از این روند همیشگی و این تناوب و تکرار ملال‌آور خسته شده است. ما تازه فهمیدیم برایش چه اتفاقی افتاده. مجید که برای عوض کردن پانسما دستش رفته بود، در راه برگشت یکی از رفقاییش را می‌بیند و با موتور می‌روند در شهر چرخ می‌زنند، اما درست از وسط یکی از درگیری‌های خیابانی سر در می‌آورند و بقیه‌اش را هم که همه می‌دانند. مجید با اینکه لاغر شده بود، اما رنگ صورتش سفیدتر شده بود. دیگر زیر چشم‌هایش از آن خط‌های درهم‌تنیده و آن رخوت مداومش خبری نبود و شبیه پسر بچه‌هایی شده بود که هر لحظه می‌توانند با توپ پلاستیکی شیشه‌های مغازه را پایین بیاورند. چهل و پنج روز هیچ موادی نرده بود و چند روزی هم که درد کشیده بود، کسی کاری به کارش نداشت و گذاشته بودند حسابی برای خودش توی سلول عربده بکشد. تنها چیزی که در مجید هیچ تغییری نکرده بود، کم‌حرفی‌اش بود. اما این کم‌حرفی کیفیت جدیدی به خود گرفته بود و با نوعی متانت و غرور همراه شده بود. مثلاً در برابر سؤال‌های مداوم بهمن و اکبر که از

شرایط زندان می‌پرسیدند، خیلی سیاستمداران به جواب‌های کوتاه و سربسته می‌داد: «دنیاى متفاوتیه، خوب.»

بهمن تا وقتی مجید توی مغازه نشسته بود، از شوخی و خنده کم نگذاشت، اما همین که مجید پایش را از مغازه بیرون گذاشت، چهره‌اش درهم رفت که نودیدهنده‌ی شبی جنجالی برای گلدون بود. شب موقع جمع کردن دخل، بهمن طوری که مثلاً دارد با خودش حرف می‌زند، گفت: «این پسر الان سابقه‌دار شده، می‌آد می‌شینه اینجا واسمون دردسر نشه؟» و بلافاصله حالتی متفکرانه و دوراندیشانه به خود گرفت. اوضاع گلدون داشت درست برخلاف آن چیزی که بهمین و اکبر برنامه‌ریزی کرده بودند، پیش می‌رفت. گلدون که زمانی غوطه‌ور در روزمرگی‌های بی‌پایان، بحران‌های ساختگی در ردیف چشم و هم‌چشمی‌های کودخانه، خرید و فروش‌های کلاشانه و شوخی‌های زیرشکمی بود، حالا به مرکز تجمع آدم‌هایی تبدیل شده بود که هرکدام می‌توانستند خطر بالقوه‌ای برای موجودیت گلدون باشند و همین بهترین دلیل بود تا بهمین به محافظه‌کاری‌اش اضافه کند. اکبر که آن روزها خودش یکی از عواملی بود که می‌توانست گلدون را از هم پاشاند، سعی کرد کمی فضا را آرام کند: «نه بابا این گه‌قلتون اگه کاری کرده بود که آزادش نمی‌کردن.»

بهمین اما حاضر نبود به همین راحتی خطر کند و پایه‌های این کاخ بلاهتی را که در گلدون ساخته بود با جفتک انداختن‌های حامد و حالا با سابقه‌ی خطرناک مجید، سست کند. اما بهمین خیلی فرصت نکرد برای بقای گلدون برنامه‌ریزی کند چون دو روز بعد، درست زمانی که مجید توی مغازه نشسته بود، دوباره سروکله‌ی مرد کت‌پوش و رفیقش پیدا شد. این دفعه ورود آن‌ها نه شوکه‌کننده که بیشتر هیجان‌انگیز بود، چون همه‌ی ما می‌دانستیم که قرار است درباره‌ی چه چیزهایی حرف بزنیم. بهمین اولین کاری که کرد، بستن در مغازه بود، احتمالاً به

این خاطر که اگر شفقت دوباره سروکله‌اش آن طرف‌ها پیدا شد، بتواند به هوای تعطیلی مغازه دست‌به‌سرش کند. اکبر قبل‌تر درباره‌ی این مردان عجیبی که آمده بودند مغازه، به مجید گفته بود و برای همین مجید سعی کرد خیلی خونسردانه با موقعیت مواجه شود. البته مجید توصیه‌هایی به اکبر و بهمن درباره‌ی برخورد احتمالی با مرد کت‌پوش و رفیقش کرده بود. بهمن اصرار داشت آن‌ها رفته‌اند پی کارشان و فهمیده‌اند اینجا خبری نبوده، اما مجید چشم‌هایش را تنگ کرده و لبخند تمسخرآمیزی زده بود که یعنی «هنوز برات زوده از این چیزها سر دربیاری.» مجید می‌گفت ما که چیزی برای پنهان کردن نداریم، نباید نگران باشیم اما نباید چیزهایی را که می‌دانیم طوری بگوییم که شک برانگیز باشد و باید سیاست داشته باشیم. اکبر سرش را تکان داد: «از وقتی پای سیاست به زندگی مون باز شد، گند خورد به همه چی.» و بهمن همین توصیه‌های پدرانه‌ی مجید را دست گرفت: «از کی تا حالا توی کون نشور شدی کارشناس بازجویی؟» مجید شوخی‌های سخیف بهمن را بزرگوارانه تحمل می‌کرد و بهتر است بگوییم نادیده می‌گرفت.

مرد کت‌پوش به اندازه‌ی دفعه‌ی قبل اخمو نبود و حتا کمی ملاحظت و مهربانی هم چاشنی کارش کرده بود. او این بار سؤال‌هایش را با سپیده شروع کرد و عکسی جلوی صورت همه‌ی ما گرفت و پرسید: «شما این خانوم رو می‌شناسید؟» همه‌ی ما غیر از مجید تأیید کردیم که او را می‌شناسیم. همین جا بود که توجه مرد کت‌پوش به مجید جلب شد، نگاهی به رفیقش کرد و دوباره سرش را برگرداند به سمت ما. ما همه از اینکه قضیه دائم پیچیده‌تر می‌شد، کلافه شده بودیم. درواقع هیچ‌کداممان انتظار نداشتیم که مرد کت‌پوش این‌طور ناگهانی ما را با عکس سپیده غافل‌گیر کند. من دائم به عکسی که با دستان مرد کت‌پوش بالا و پایین می‌رفت، نگاه می‌کردم و دل‌دل می‌کردم عکس را جایی بگذارد و بعد معجزه‌ای

بشود و بالکل عکس را فراموش کند. حالا که جریان به سپیده رسیده بود، معلوم نبود اصلاً آن چیزی که ما درباره‌ی مرد کت‌پوش و ریفیش فکر می‌کردیم، کاملاً درست بوده باشد. رفیق مرد کت‌پوش که این بار شلوار کتان خوش‌دوختی پوشیده بود، که خیلی بهش می‌آمد، دستش را گذاشت روی شانه‌ی مجید و پرسید: «حضرت عالی هم اینجا کار می‌کنید؟» چهره‌ی مجید که تا آن زمان در تاریکی سکوت فرورفته بود، ناگهان با درخشش خاصی شروع به طلوع کرد. اصلاً مجید منتظر این لحظه بود تا تمام آن تجربه‌های گران‌سنگی را که به دست آورده بود، به رخ بهمن و اکبر بکشد. او دراماتیک‌وار به دست مرد جوان که روی شانه‌اش بود، نگاهی انداخت و زیر لب گفت: «کی می‌خواد بدونه؟» این همان لحظه‌ای بود که بهمن پیش‌بینی کرده بود، همان لحظه‌ای که گلدون به خاطر حامد و مجید و امثال این مشنگ‌های یک‌لاکبا به فنا برود و سرپناه دوست‌داشتنی‌اش در چشم‌برهم‌زدنی به آوار تبدیل شود. همه‌ی آن خون جگرهایی که بهمن برای تبدیل شدن گلدون به مهمل‌ترین مکان زمین خورده بود، داشت به کار گل تبدیل می‌شد و انعکاس همه‌ی این‌ها در دست‌های لرزان او که به صندلی تکیه داده بودند، دیده می‌شد. اما مرد جوان برخلاف انتظار همه‌ی ما جواب داد: «یه دوست که نگرانته.» و دنبال بحث را نگرفت.

مجید پایان این گفت‌وگو را نوعی پیروزی برای خود به حساب آورد، چون یک پایش را گذاشت روی پای دیگر و سیگاری از پاکت سیگارش درآورد و آتش زد. بهمن هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی داخل مغازه سیگار بکشد و حتی اکبر هم که سیگاری تیر بود، موقع سیگارکشیدن باید حداقل یکی از پاهایش بیرون در می‌بود. هرچند همه‌ی دودی که اکبر به بیرون فوت می‌کرد، باز هم برمی‌گشت داخل، اما بهمن به همین راضی بود که اکبر با خیال راحت نمی‌تواند سیگارش را بکشد. مجید حتی اجازه‌ی یک پا داخل سیگارکشیدن را هم نداشت و خودش

هم خوب این را می دانست ولی به دلیل نامعلومی آن روز سیگارش را داخل مغازه‌ای که درش هم بسته بود، روشن کرد. مرد کت‌پوش نگاهی به مجید کرد و گفت: «خاموشش کن.» اما مجید که کمی قبل‌تر در مصاف با رفیق مرد کت‌پوش پیروز شده بود، همین‌طور که دود از دماغ و دهنش بیرون می‌آمد، پرسید: «اذیت می‌شین؟» مرد کت‌پوش آدمی نبود که دم‌به‌دم احمق‌بازی‌های جوجه‌لات تازه‌از زندان درآمده‌ای مثل مجید بگذارد. برای همین کشیده‌ای آبدار گذاشت زیر گوش مجید و قال قضیه را کند و همه‌ی ما را از قمپوزدرکردن‌های مجید راحت کرد.

نفس ما همین‌طور توی سینه حبس شده بود. پیروزی مجید خیلی زود به آبروریزی تمام‌عیاری تبدیل شده بود و ما از اینکه دامنه‌ی خشونت به ما هم برسد، ترس داشتیم. اما مرد کت‌پوش بعد از این حرکت ناگهانی، خیلی خونسرد دفتر یادداشت کوچکش را از جیب کت بیرون کشید و شروع کرد چیزهایی در آن نوشتن. همه‌ی ما گیج‌تر و مبهوت‌تر از دفعه‌ی قبل، همین‌طور روی نیمکت‌ها نشسته بودیم و به اتفاق‌هایی که در حال رخ‌دادن بود، نگاه می‌کردیم. شاید بیشتر از سی ثانیه سکوتی مرگبار و سنگین بر فضا حکم‌فرما بود تا اینکه مرد کت‌پوش طوری که خطابش به همه‌ی ما باشد، پرسید: «آخرین باری که این خانم رو دیدین کی بوده؟» من که با جزئیات تمام آن روز را به یاد داشتم، اما به نظر می‌رسید حتا مرد کت‌پوش هم من را جزو آدمیزاد حساب نمی‌کند، خودم را وارد این ماجرا نکردم. اما بهمین محافظه‌کار و ترسو ناگهان حالت شجاعانه‌طوری به خود گرفت و سعی کرد با تیزبازی بچه‌پایین‌شهری‌اش فضا را به نفع خودش مصادره کند و برای همین خیلی ذکاوت‌مندانه جواب داد: «قضیه‌ی ایشون چه دخلی به ما داره؟» بهمن انگار فراموش کرده بود که همین یک دقیقه پیش مرد کت‌پوش سیلی آبداری نثار مجید کرده، برای همین نیاز به یادآوری داشت. مرد

کت پوش بلبل زبانی بهمن را که دید برای یادآوری دوباره‌ی موقعیت، با کف دست کوبید روی میز جلوی آینه و قیچی بهمن افتاد روی زمین و فریاد زد: «لوده‌بازی بسه سیبزمینی، صاف و پوست‌کنده جواب من رو بده.» ما همه آماده شده بودیم که شاهد کتک خوردن بهمن باشیم، اما در همین حال کسی با دست زد روی شیشه‌ی در مغازه، مرد جوان خودش را کشید سمت در و از لای در با یک پیرزن سفید مو صحبت کوتاهی کرد و برگشت به سمت مرد کت پوش و چیزی در گوشش گفت. مرد کت پوش دستی به موهایش کشید و توی آینه نگاهی به خود انداخت و در را باز کرد و رفت بیرون. بیرون در مغازه یک پیرمرد و پیرزن ایستاده بودند که چشم‌های غم‌زده‌ای داشتند و صورتشان به طرز رقت‌باری ناامید بود. مجید از فرصت استفاده کرد و شروع کرد به انگولک کردن مرد جوان: «سر تیمتون خیلی عصبانیه رفیق.» مرد جوان حرف مجید را به کفشش هم حساب نکرد و در عوض سؤال مرد کت پوش را دوباره تکرار کرد: «آخرین بار کی این خانوم رو دیدید؟» اکبر قبل از اینکه بهمن دوباره اوضاع را خراب کند از سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کرد و نفس راحتی کشید. مرد جوان بعد از شنیدن اعترافات اکبر، لبخندی به او زد و گفت: «انتخاب درستی کردی، پدرجان.» و بعد به رفیقش در بیرون مغازه پیوست.

قبل از آنکه اکبر در مغازه را باز کند و همه‌ی ما را متوجه این موضوع کند که آن‌ها راه خود را گرفته و رفته‌اند، نیم‌ساعتی داخل مغازه نشسته بودیم. آن نیم‌ساعت یکی از عجیب‌ترین زمان‌هایی بود که تمام دوران گلدون به خود دیده بود. وقتی مرد جوان بیرون رفت اکبر هم که در تمام مدت اعترافاتش ایستاده بود، دستش را به صندلی اصلاح گرفت و باسنش را روی نیمکت گذاشت و غرولند کرد: «پدرجان، بابابزرگ سگ پدرته.» در این فاصله بهمن تقریباً فاصله‌ای با گریه کردن نداشت. هیچ‌وقت آن همدلی بین اکبر و بهمن تکرار نشد، وقتی که

اکبر باسنش را سه بار روی نیمکت کشید تا نزدیک بهمن شد و دستش را گذاشت روی شانه‌اش و بعد دوباره تکیه داد به دیوار پشت سرش. اشک توی چشم‌های من هم جمع شده بود و می‌خواستم همه‌ی آدم‌های بی‌چشم‌ورویِ دودوزه‌بازِ پفیوزی را که آنجا جمع بودند بغل کنم، اما مجید که چند دقیقه پیش جلوی همه‌ی ما خیط شده بود، دسته‌خر حبس‌کشیدگی‌اش را صاف فرو کرد به همان لحظه‌ی ناب و تکرارنشده‌ی گلدون و گفت: «به این پسره نمی‌اومد این قدر کلفت باشه.» هیچ‌کدام از ما تصویری درباره‌ی آنچه مجید می‌گفت نداشتیم. بنابراین وقتی چهره‌مان را دید، حرفش را تکمیل کرد: «حامد رو می‌گم.»

بهمن که فرصت را برای جمع‌وجورکردن خودش مناسب دیده بود، سریع جواب داد: «کی دستت گرفتی که الان یادت افتاده؟» مجید سری تکان داد و گفت: «برای هرکسی نمی‌آن تحقیقات محلی، خوشم اومد، آفرین.» اکبر که دیگر حوصله‌ی دانشمندبازی‌های مجید را نداشت، پرسید: «این پیرزن پیرمرده چی‌کاره‌ان؟»

مجید اصلاً خیال نداشت از موضع باتجربه‌ی گروه دست بردارد و برای همین تقلاً کرد توضیحی غیر از چیزی که هر کدام از ما ممکن بود به سرش بزند، ارائه کند: «احتمالاً تیم تعقیب و مراقبت نامحسوس‌ان، اغلبشون آدم‌های سن بالان.» مجید بلافاصله خودش هم فهمید که مزخرف می‌گوید و بهمن و اکبر و حتا من برای حرف‌هایش تره خرد نمی‌کنیم. به همین خاطر منتظر موضوع بعدی شد تا شاید بتواند باز یک چیزی آن وسط بپراند.

اکبر کمی با شک از اینکه آیا حرفی که می‌زند مسخره است یا نه گفت: «فکر کنم ننه‌بابای دختره باشن.» و بعد از اینکه تأیید همه‌ی ما را از چشم‌هایمان گرفت، با اعتمادبه‌نفس بیشتری ادامه داد: «این‌ها اینجا چی‌کار می‌کنن؟ این تخم‌سگ چه گهی خورده که همه‌چی این طوری قاتی پاتی شده؟» بهمن سری

تکان داد و باز دست بالا را گرفت و شروع کرد به ملامت کردن اکبر: «من از اول گفتم نباس این پسره رو راه بدیم اینجا.» اما اکبر اصلاً توجهی به این غرزدن‌های بهمن نکرد و بعد از سکوتی طولانی گفت: «فقط هر گهی خورده باشه خدا کنه دامن ما رو نگیره.» مجید باز از نردبان دانایی مختص زندان‌رفته‌ها بالا رفت و در کشف و شهودی آنی به این نتیجه رسید که «حامد یا پرونده‌ی اخلاقی داره یا مشکل امنیتی یا هر دو.» هیچ‌کس حتا دیگر حال نداشت به خزعبلاتی که مجید می‌گفت واکنشی نشان دهد و برای همین همه ساکت شدند.

گلدون با وجود بحران‌زی بودنش تحمل این مقدار از بحران را نداشت. گلدون به بحران‌های بی‌اهمیت عادت داشت و تمام این سال‌ها محافظه‌کارانه از بحران‌های واقعی دوری کرده بود. مخ بهمن به‌عنوان ناخدا اول کشتی گلدون دیگر کار نمی‌کرد، به‌خاطر همین پیشنهاد داد رک‌وپوست‌کننده از مردکت پوش و رفیقش و پیرزن و پیرمردی، که ظاهراً مادر و پدر سپیده بودند، پیرسیم جریان چیست. مجید زیر لب زمزمه کرد: «اینجا فقط اون‌ها هستن که می‌پرسن، ما هم فقط باس جواب بدیم.» در همین حال اکبر، که انگار شوک عصبی بهش دست داده بود، تقریباً داد زد: «این پسره جاسوس باشه، به این دختره تجاوز کرده باشه، هر غلطی کرده باشه به ما ربطی نداره.» و وقتی در مغازه را باز کرد که همین‌ها را به آن بیرونی‌ها بگوید، خبری از آن‌ها نبود. آن بیرون همه‌چیز مثل اولش بود. نور تیر چراغ برق روبروی گلدون به‌اندازه‌ی یک دایره زیرش را روشن کرده بود و جوب‌ها هم در گرمای تابستان بوی کثافت می‌دادند. هیچ‌کس حواسش به آشوب توی گلدون نبود و زندگی آسوده و بی‌تلاطم آن بیرون ادامه داشت.

آمدن و رفتن دوباره‌ی مرد کت و شلوارپوش و رفیقش به مغازه، مثل ابرهای سنگین زمستانی حال و هوای گلدون را تغییر داد. در چند روز پس از آن، بهمن کمتر حرف می‌زد و بیشتر در حال سر حال آوردن پاترولی بود که تازگی‌ها خریده بود و می‌خواست بفروشد، اما اکبر بی‌وقفه در حال حرف زدن با کامران پشه بود تا احتمالاً یک طوری از شر زیرخاکی‌ها خلاص شود. کامران اغلب مثل پشه‌ای واقعی از آن‌ور خط و زوز می‌کرد و اکبر هم مثل گاو میش سنگینی که تا گلو توی گل فرورفته، سرش را تکان می‌داد. اکبر اول می‌خواست به سبک و سیاقی که از حامد شنیده بود، چند روزی برود مسافرت، اما یکی دوباری که با کامران نشستند و دودی گرفتند، کامران توانست رأیش را بزند و در عوض او را قانع کند که الان بهترین وقت آب‌کردن زیرخاکی‌هاست. هیچ معلوم نبود این کرگدن چه استدلال‌هایی می‌کرد که اکبر حتا مهم‌ترین حرف‌های او را قبول می‌کرد. بر اساس آن چیزی که اکبر و کامران فکر می‌کردند، در آن حال آن‌ها زیر مراقبت و پیگیری تمام دستگاه‌های امنیتی کشور بودند. این توهم برای این دوتا آدم کودن کم‌هوش چنان واقعی بود که سبک و سیاق زندگی‌شان را هم تغییر داد. اکبر برای مدتی از موبایلش استفاده نمی‌کرد و اغلب گوشی‌اش خاموش بود. تقریباً هیچ‌وقت با کامران تلفنی حرف نمی‌زد، اما وقتی هم حرف می‌زد، رمزهایی داشتند که مثلاً کسی از آن‌ها سر در نمی‌آورد. من و بهمن و مجید و شفقت از همه‌جا بی‌خبر یک روز توی مغازه نشسته بودیم که اکبر گوشی را برداشت و بدون

هیچ سلام و علیکی به آن طرف خط گفت: «مگس رو آن نشست.» بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: «البته گه خوری بلد نبود.» از آن طرف خط صدای وزوزی آمد طوری که شنونده‌ی بیرونی که ما بودیم، دقیقاً احساس می‌کرد اکبر دارد با خود مگس مورد بحث صحبت می‌کند، در ادامه اکبر سرش را چندباری تکان داد و فقط گفت: «کاندوم پاره.» و گوشی را قطع کرد. غیر از اینکه رمزگذاری اکبر و کامران هم مثل بقیه‌ی زندگی‌شان دوروبر کثافت‌کاری و زیرشکم می‌گذشت، این کدگذاری به قدری ساده بود که احتمالاً شامپانزه‌ای با ضریب هوشی متوسط رو به پایین هم متوجه می‌شد که آن‌ها چه گفته‌اند. دقیقاً همان‌طور که بهمن بعد از رفتن اکبر همه‌ی آنچه را بین او و کامران ردوبدل شده بود، برای ما ترجمه کرد.

در این روزهای آشفته‌ی گلدون، روزه تنها آدمی بود که حسابی سرحال و قبراق بود، بعد از ظهرها کمتر سروکله‌اش آفتابی می‌شد، اما وقتی می‌آمد با نیش باز و صورت گل‌انداخته‌اش فقط درباره‌ی تجارتی که تازه واردش شده بود، حرف می‌زد. روزه با همان رفیق پسرخاله‌ی تاجرش، ریخته بودند روی هم و چیزهای عجیب‌غریبی وارد می‌کردند که به عقل هیچ‌کس نمی‌رسید. ماسک ضد گاز اشک‌آور را به اسم ماسک رنگرزی، دستبند شب‌تاب سبزرنگ را به اسم دستبند نجات در کوهستان و دستگاهی که مدعی بودند پارازیت را از بین می‌برد، به اسم رگلاتور برق وارد می‌کردند. روزه خیلی سعی داشت پای بهمن را هم به این تجارت پرسود باز کند، اما بهمن بیشتر از این‌ها محافظه‌کار بود که با طناب‌الدنگی مثل روزه برود توی چاه. روزه آن روزها در حال بسط عملی تئوری بحران‌ش بود و عبارت «پول توی بحران» را هر چند جمله‌درمیان تکرار می‌کرد یا اینکه با بحران جمله‌های مختلف می‌ساخت: «بحران پدر تمدنه.» و البته با این شوخی‌های بی‌مزه خودش کلی حال می‌کرد.

هیچ‌کدام از این جفتک‌واروهای روزه برای بهمن جالب نبود. حتی اکبر هم

که برای این نوع معامله‌های بی‌سروته بال‌بال می‌زد، وارد این جریان نشد. اینکه اکبر خودش را از کار عبثی مثل واردکردن ماسک ضدگاز دور نگه دارد، کار سختی بود و با اینکه تا خرخره توی کثافت زیرخاکی‌ها فرو رفته بود، کم‌کم داشت راضی می‌شد این کار هم تجارت پرسودی است که کامران بالاخره یک کار مثبت در زندگی اکبر انجام داد و منصرفش کرد.

با اینکه همه در آن موقعیت خاص سعی داشتند از روزه دوری کنند، اما این به قول شفقت «خرچسونه»، بالاخره زهر خودش را ریخت و بهمن را مجبور کرد پاترولی را که بزش کرده بود با قیمت کمتری به او بفروشد، اما چون همه‌ی پول را نداد بهمن هم پاترول را به اسم او نزد تا روزه آخرین قسطش را پرداخت کند. نقشه‌ی روزه برای واردکردن اقلامی که لازم داشت، اول خیلی هوشمندانه به نظر می‌رسید، اما بلافاصله گندش درآمد و جنس‌های روزه پشت مرز ترکیه ماند. نقشه روزه از این قرار بود که با مجوز شرکت ایران‌پاور، ماسک و بقیه‌ی خنزرپنزهایش را به‌عنوان «کمک به بسط دموکراسی و تقویت جامعه‌ی مدنی ایران» تا ترکیه بیاورد و بعد از آن ساده‌ترین کار هم ردکردن آن‌ها از مرز ترکیه تا خود تهران بود. اما کار به این سادگی‌ها که روزه فکر می‌کرد هم، نبود. جنس‌های روزه تا پشت مرز رسیده بود، اما قاچاقچی‌هایی که قول ردکردن جنس‌ها را داده بودند، وقتی فهمیده بودند جریان از چه قرار است، قیدش را زده بودند چون نمی‌خواستند «توی این شرایط» برای خودشان دردسر امنیتی درست کنند. بهمن می‌گفت این «خرمگس» (اسم نوعی حشره را روی روزه گذاشتن نوعی سنت در گلدون بود.) وارد کاری شده که حتا قاچاقچی‌ها هم ازش می‌ترسند، اما روزه به موفقیت کارش اطمینان صددرصد داشت. یک طوری جزئیات طرح را موبه‌مو تشریح می‌کرد که واقعاً انگار مولای درز کار این نکبت نمی‌رفت و همین خودش را هم قانع کرده بود که تا چند روز دیگر یک هلوی عظیم صاف توی دهنش است،

اما قبل از خود هلو چوبش جای دیگری رفت.

روزبه قبل از اینکه جنس هایش از مرز رد شوند، فاز موفقیت و پولدار شدن و نوکیسگی را گرفته بود و اولین تجربه‌اش در این زمینه خرید پاترول بهمن بود. دُوز همه‌ی کارهای روزبه هم دو برابر شده بود، بیشتر از همیشه الکل به نافش می‌بست و در استفاده از کالاهای ایران‌پاور اسراف شدید می‌کرد، طوری که یک شب که تا صبح «سواری می‌گرفته» کارش به بیمارستان کشید و دکترها حتا مجبور شدند برایش پماد سوختگی هم تجویز کنند. استفاده از کرم‌های باکیفیت ایران‌پاور در طولانی‌مدت برای روزبه سوختگی موضعی آلت تناسلی به ارمان آورده بود که همین باعث شد تا زمان ترمیم دوباره، پیگیر واردکردن جنس هایش شود.

روزبه با پاترول آبی مشککی دودری که از بهمن خریده بود هم کلی حال می‌کرد و درعین حال بهمن را هم کلافه کرده بود چون دائم می‌آمد دم مغازه ایرادهای ماشین را یکی‌یکی برای بهمن فهرست می‌کرد: «تو بمیری من اهل ایرادگرفتن الکی نیستم ولی فرمونش می‌زنه جان بهمن.» معامله با افراد نزدیک و آشنا شیوه‌ی کاری بهمن نبود و همیشه از این کار اجتناب می‌کرد چون به قول خودش دردسر داشت و آن روزها روزبه به نماد واقعی همان دردسری تبدیل شده بود که بهمن از آن فرار می‌کرد. اما این دردسرها در مقابل مصیبت‌هایی که بعدتر روزبه و پاترولش سر بهمن آوردند، هیچ بود. اولین مصیبت، قضیه‌ی کندن پلاک پاترول بود که بهمن را تا حد مرگ ترساند. هنوز سه چهار روزی از دست‌به‌دست شدن ماشین نگذشته بود که روزبه آمد با حالت غم‌زده و مغمومی نشست توی آرایشگاه و شروع کرد به پاچه‌مالی بهمن تا به حرف آمد که «بهمن نمی‌دونی پلاک ماشین رو بکنن باید کجا رفت واسه پیگیری؟»

«پلاک رو واسه چی باس بکنن؟»

«تو این شلوغی‌ها آگه بوق بزنی پلاک ماشین رو می‌کنن دیگه.»

«بوق می‌زنن که چی بشه؟»

«مثلاً اعتراض کنن. حالا می‌دونی باس چی کار کرد یا نه؟»

«نه خب، آن آقا ده سال پیش مامانت رو پلاک زد، یادم رفته باس چی کار

کرد. حالا پلاک کی رو کندن؟»

«راستش در عمل پلاک ماشین من رو ولی از نظر قانونی پلاک ماشین تو رو.»

بهمن صورت و کله‌ی نیم‌کچلش از زور عصبانیت گل‌بهی شد و چشم‌چپش

شروع کرد به پریدن: «آخه دیوٹ تو کجات مال این حرف‌هاست؟ بوزینه تو توی

شلوغی‌ها چه غلطی می‌کردی؟» روزبه حالت بچه‌هایی را گرفت که از کار

زشتشان پشیمانند و جواب داد: «با یکی از بچه‌ها رفته بودیم بینیم چه خبره.»

بعد چشم‌هایش درخشید و گونه‌هایش به نشانه‌ی خنده کمی بالا رفت: «چقد

دختر بود اون وسط‌ها، دروداف فراوون‌ها.»

بهمن آن‌قدر عصبانی بود که دست‌هایش هم شروع کرد به لرزیدن و کلاً

مشتری را رها کرد و نشست روی نیمکت و آن‌قدر به عکس خودش توی آینه نگاه

کرد که چشم‌هایش سیاهی رفتند و مجبور شدیم برایش آب‌قند درست کنیم و

لنگ‌هایش را نیم‌ساعتی بالا نگه داریم تا خون به سرش برسد. روزهای بعد بهمن

و روزبه بین پلیس راهنمایی رانندگی، دادسرا و چند جای دیگر در حال رفت‌وآمد

بودند. بهمن که حسابی خودش را باخته بود، زنگ زد به حسن زمانی، وکیل پایه

یک دادگستری و مشتری قدیمی گلدون تا اگر رفت و ماندنی شد، کسی بیرون

پیگیر کارهایش باشد. شبی که فردایش قرار بود بهمن به دادگستری برود، مراسم

عجیبی در گلدون برپا کرد. چشم‌های پر از اشک بهمن، طوری تو چشم‌های

تک‌تک ما خیره می‌شد انگار می‌خواست تمام جزئیات صورت ما را به خاطر

بسپارد. وقتی داشت روپوشش را با تی‌شرت عوض می‌کرد که برود خانه‌ی

مادرش و از او خداحافظی کند، رفت سمت صندلی کارش، هر دو دستش را

گذاشت روی زیرسری و بعد دست‌هایش آرام از هر طرف سُرخوردند به سمت پایین و درنهایت این وداع دراماتیک با آه بلندی به پایان رسید. این وسط اکبر از اینکه می‌دید بهمن به خاطر خرید و فروش ماشین بالاخره به دردسر افتاده، یک طورهایی قند تو دلش آب می‌شد و از هیچ فرصتی برای مسخره کردن بهمن نمی‌گذشت: «بهمن یه عکس خوب بده بعداً بزنیم پشت شیشه و کنارش بنویسیم بهمن را آزاد کنید.» من که جرئت خندیدن نداشتم، اما خود اکبر از این همه خوشمزگی و قند و نباتی که ریخته بود، از خنده ترکید. اینکه اکبر حتا برای حفظ ظاهر هم شده خودش را ناراحت نشان نمی‌داد، برای بهمن خیلی سنگین تمام شد. در آن قانون نانوشته بین بهمن و اکبر این کار نوعی خیانت محسوب می‌شد و بهمن هم آدمی نبود که از انتقام بگذرد و سزای خیانتکار را کف دست‌هایش نگذارد. اکبر همه‌ی این‌ها را می‌دانست، اما این موقعیت به طرز سرخوشانه‌ای برایش جذاب بود و نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، هرچند در آخر وقتی بهمن دیگر حتی از نگاه کردن به اکبر هم پرهیز کرد، اکبر به خودش آمد و گفت: «اگه بچه‌ها کاری داشتن بگو زنگ بزنی مغازه.» در عوض بهمن فهرستی از کارهایی که باید انجام می‌شد، داد به من: رفتن به گاراژ سرافراز برای گرفتن سپرهای رنگ‌شده، دان دادن به سهره و قناری و بیرون‌گذاشتن روزانه‌ی قفس‌هایشان، خریدن خرما در روزهای پنجشنبه برای فاتحه‌خوانی پدرش، سرزدن به مادرش برای انجام کارهای خانه‌شان و یک‌سری از این کارهایی که بیشتر آدم‌های دم مرگ برای وارثانشان به جا می‌گذارند. بهمن بعد از اینکه فهرستی را که واقعاً روی کاغذ نوشته بود، گذاشت روی میز، با من دست داد و برای اولین و آخرین بار بغلم کرد و رفت. بی‌معنابودن همه‌ی آن مراسم باشکوه، قبل‌ازظهر فردایش مشخص شد چون بهمن با دادن یک تعهدنامه‌ی خشک و خالی راهی مغازه شد و بعد زنگ زد به روزبه و او را مجبور کرد همه‌مان را ناهار مهمان کند. شب هم یک بطری گرفتند و رفتند جایی نشستند تا آزادی‌اش

را جشن بگیرند. آن شب آن قدر توی خانه‌ی روزبه عربده زدند که همسایه‌ها زنگ زده بودند به پلیس و روزبه هم مجبور شده بود بهمن را از پنجره بفرستد توی حیاط خانه‌بغلی تا اگر پلیس‌ها وارد خانه شدند، حداقل بهمن را با این سابقه‌اش نگیرند.

بعد از این قضیه بهمن اصرار کرد که روزبه هرچه زودتر بقیه‌ی پول ماشین را بیاورد و ماشین را به اسم خودش کند تا دوباره این ماشین برایش شر نشود، اما روزبه ناگهان ناپدید شد و تلفن‌های بهمن را هم جواب نمی‌داد یا او را دست‌به‌سر می‌کرد. هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم این «تخم‌جن» کجاست تا اینکه باز هم سروکله‌ی همان مرد عینکی و له‌شده‌ای که همراه با سپیده آمده بود، پیدا شد. این مرد گویا عادت داشت پشت سر کسی وارد ماجرا شود، چون درست زمانی که شفقت داشت وارد مغازه می‌شد و از بیرون با فریاد چیزی شبیه کلمه‌ی «قطعنامه» را با خود تکرار می‌کرد، مرد عینکی پلاسیده از پشت او ظاهر شد و دستش را که یک نامه در آن بود، به طرف بهمن دراز کرد.

احضار بهمن به دادگاه مبارزه با مفاسد اقتصادی، سوراخ دیگری بر بدنه‌ی سوراخ‌سوراخ‌شده‌ی کشتی گلدون بود. مرد عینکی که وارد مغازه شد، بهمن به حساب اینکه دنبال حامد آمده کمی سر به سرش گذاشت: «داداش کنترات برداشتی اینجا رو... نیست... رفت.» دل‌تک‌بازی بهمن با دیدن نام خودش روی دفتر اندیکاتور، تبدیل به عزا شد. توی نامه هیچ چیزی درباره‌ی اتهام احتمالی بهمن نوشته نشده بود، فقط او باید برای «پاره‌ای توضیحات» دو روز بعد خودش را به دادسرا معرفی می‌کرد. توی این احوال اکبر هم نبود که آن هم به خاطر کژمی بود که خود بهمن ریخته بود و کاری کرده بود اکبر کنار مرز ترکیه منتظر قاچاقچی‌های آدم بنشیند تا ردش کنند آن‌ور مرز.

اینکه اکبر چطور از مرز ترکیه سر درآورد، حتا از داستان احضار بهمن به دادگاه هم احمقانه‌تر بود. درواقع بهمن و اکبر به طرز عجیبی و با نوعی خباثت مثال‌زدنی

در حال نابود کردن همدیگر بودند و این کار را به طرز باورنکردنی و بسیار ماهرانه‌ای انجام دادند. شفقت روز آخری که روی نیمکت گلدون نشست در توصیف بهمن و اکبر و روزبه گفت: «مثل سرطان، عین آفت توی گلدون. سلول‌های احمق سودجوی بی‌خاصیت.»

e-book

بهمن آن نگاه‌های پر از اشتیاق اکبر را وقتی اولین بار به دادسرا می‌رفت، هرگز فراموش نکرد. برای همین از همان ساعتی که برگشت توی فکر بود از اکبر انتقام بگیرد و برای این کار رفیق روزبه به کارش آمد. ناهاری که روزبه مهمانمان کرده بود، کم‌کم به جلسه‌ای برای هم‌اندیشی درباره‌ی راه‌های سرویس کردن دهان اکبر تبدیل شد. هرکس ایده‌ای داشت، روزبه که سعی‌اش آن بود گندکاری‌اش را به طریقی رفع و رجوع کند، از همه بیشتر مشتاق بود و همین‌طور پشت سر هم ایده‌های احمقانه می‌داد. روزبه اول پیشنهاد داد یکی از آن‌ها بریند توی یک جعبه‌ی شیرینی و برای اکبر بفرستد. او همین‌طور که لقمه‌های کباب را به بدن می‌زد، شکل گه را هم برای ما کشید: «از این گه لوله‌ای‌ها که همچین خوش قدوقامت باشه.» کثافت‌کاری روزبه همان اول توی ذوق بهمن زد و تقریباً بحث تمام شد. اما ایده‌ی آخری که روزبه مطرح کرد بهمن را هیجان‌زده کرد. رفیق روزبه یک خط پرایوت داشت که همین ایده‌ی کثیف را وارد مغز روزبه کرد. این رفیق روزبه آدم عجیبی بود که نه حرف‌زدنش و نه طرز لباس‌پوشیدنش، هیچ‌به‌او نمی‌خورد، اما خب، این یکی از توانایی‌های روزبه بود که به آدم‌های بی‌ربط طوری ربط پیدا کند که انگار آن‌ها از ازل برای درکنارهم‌بودن آفریده شده‌اند.

به‌هرحال بهمن خیلی پاپی این نشد که رفیق روزبه خط پرایوت را از کجا آورده و به چه کارش می‌آید و اصلاً این آدم چطوری به همچین چیزی دست پیدا کرده. بهمن آن‌قدر سر ذوق آمد که غذاخوردن را رها کرد و شروع کرد درباره‌ی

این امکانِ خطِ رفیقِ روزبه پشت سر هم سؤال کردن. درنهایتِ فکرهای مریضِ روزبه و بهمن یکی از خطرناک‌ترین نقشه‌هایی را که از ظرفیتِ هوشِ آنها برمی‌آمد، پیاده کردند و به همان رفیقِ روزبه مأموریت دادند از این امکان «خفن» گوشی‌اش استفاده کند و به اکبر زنگ بزند و کمی سر به سرش بگذارد. بهمن با کلمه‌ی «سربه‌سر» موافق نبود و طوری این مخالفت خود را سر میز غذا عنوان کرد که مثلاً می‌توانست یادآور قهر تحکم‌آمیز و مخالفت چرچیل با واگذاری کشورهای شرق اروپا به شوروی زمان استالین باشد. بهمن برای نشان دادن اینکه چقدر در این باره جدی است، اخم‌هایش را برد توی هم و تقریباً محکم و طوری که توجه چند میز بغل را جلب کند روی میز زد و گفت: «سربه‌سر نه، ترسوندن.» چنان قاطعیتی در کلام بهمن بود که تقریباً هر سه‌ی ما که آنجا کنارش نشسته بودیم ترسیدیم و فکر کنم همه با هم گفتیم: «چشم.» در مراحل بعدی اجرای نقشه، وظیفه‌ی من هم مشخص شد که در یک عبارت خلاصه می‌شد: «خفه می‌شی چیزی نمی‌گی.» درواقع من هرچه بیشتر توی کثافت‌گلدون این طرف و آن طرف می‌رفتم، کمتر به چشم کثافت‌زندگان می‌آمدم، مثل اینکه کثافتی که بهمن و اکبر و روزبه و بقیه‌ی این حشرات تولید می‌کردند، من را در چشم‌هایشان نامرئی می‌کرد.

آن روزها هنوز سایه‌ی شوم حامد روی سر گلدون سنگینی می‌کرد و شوخی بهمن هم درست همان روزهایی اتفاق افتاد که اکبر بیشتر از هر زمان دیگری احساس ناامنی می‌کرد. ماجرای زیرخاکی‌ها که تا آن روز برای اکبر نه آبی داشت و نه نانی دائم ابعاد جدیدی پیدا می‌کرد. حامد که رفت، اکبر فکر می‌کرد آن زیرخاکی را هم با خود برده و حتی مدعی بود که اگر رفته باشد همان چیزی که داشته به اندازه‌ی کافی برای یک عمر زندگی در غربت برایش کافی است. این مزخرفات را هم طبق معمول کامران توی کله‌ی اکبر فرو کرده بود. کامران حتا

مدعی شده بود که کسی با اسم مستعار می‌خواستہ یک زیرخاکی با همان مشخصات زیرخاکی آن‌ها را به یکی از دوستانش بفروشد که وقتی فهمیده طرف رفیق کامران است، پشیمان شده و «پیچیده به بازی.» اما گویا حامد همان قطعه از زیرخاکی را که دستش بوده هم به‌صورت غیررسمی تحویل سازمان میراث‌فرهنگی و درواقع آن‌شنایش در این سازمان داده بود. بی‌خبری از حامد فقط مختص گلدون نبود، بنابراین رفیق حامد در سازمان میراث‌فرهنگی که آدرس گلدون را داشته، عصر یک روز تابستانی آمد داخل گلدون و سراغ اکبر را گرفت. موضوع زیرخاکی‌ها دیگر شهره‌ی عام و خاص شده بود و اکبر هم احتیاط خاصی برای حرف‌زدن درباره‌ی آن نمی‌کرد و برای همین وقتی از صحبت‌کردن با آن مرد فارغ شد، برگشت داخل مغازه و سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کرد. طرف هنوز آن زیرخاکی را به‌صورت رسمی به سازمان نبرده بود و چون خبری از حامد نشده بود، آمده بود ببیند باید با آن چه کند. او از اکبر خواسته بود تمام زیرخاکی‌ها را به سازمان تحویل دهد و جایزه بگیرد و از خیر و شر کار غیرقانونی بگذرد، اما اکبر دیگر به هیچ‌کس و هیچ‌چیز اعتماد نداشت. لب‌های آویزان اکبر نشان از اوج استیصالی داشت که او را فراگرفته بود. می‌ترسید کل قضیه‌ی تحویل‌دادن زیرخاکی‌ها تله باشد و او و کامران‌پشه، همدست عزیزش همه‌باهم گرفتار شوند. اکبر حتا پیش مردی که از سازمان میراث‌فرهنگی آمده بود، اعتراف نکرده بود که زیرخاکی‌ها برای اوست و فقط گفته بود اگر پیامی برای حامد یا کس دیگری دارد، می‌تواند به او بگوید.

نقشه‌ی بهمن، روزبه و رفیق روزبه خیلی ساده ولی تأثیرگذار بود. قرار شد ما همگی برگردیم مغازه و نزدیک‌های ساعت نُه که مغازه در حال تعطیل شدن بود، رفیق حامد به اکبر زنگ بزند و از او درباره‌ی زیرخاکی‌ها پرس‌وجو کند و در آخر از او بخواهد حداکثر تا چهل‌وهشت ساعت بعد، خودش را به وزارت اطلاعات

معرفی کند. شاید اگر بهمن می دانست این شوخی اش چه عواقبی دارد این کار را نمی کرد، اما در آن لحظه هیچ کس فکر نمی کرد همین موضوع زندگی همه شان را زیرورو کند. اکبر هنوز به خاطر گفت و گویش با مردی که از سازمان میراث فرهنگی آمده بود، نگران و عصبی بود و آن روز کمتر حرف می زد و بیشتر زمانی که در حال کار کردن بود به سکوت گذشت. آخر شب دیگر حالت مظلومانه ای گرفته بود و در همان حال از روزه پرسید که چرا تا این وقت شب آنجا مانده. روزه هم بطری را از توی یکی از کمد ها بیرون کشید و گفت: «قواره جشن آزادی بهمن رو بگیریم.» روزه تمام وقتی که داشت لیوان و مزه ها را آماده می کرد، نگاهش به ساعتش بود تا اینکه گوشی اکبر زنگ خورد. اکبر که داشت دست و صورتش را می شست، شیر آب را بست و یکی از حوله ها را کشید روی صورتش و آمد سمت گوشی اش، اما در یک قدمی گوشی خشکش زد. من اگر جای بهمن بودم با همان نگاه اکبر بی خیال کل قضیه می شدم و تمام گناهان اکبر را می بخشیدم. نگاهی سرشار از ترس و اضطراب و ابهام، درست مثل بچه ای که با نوک مداد به ماتحت همکلاسی اش زده و حالا توی صورت ناظم نگاه می کند. در همین حال روزه و اکبر عین گربه نره و روباه مکار با بدجنسی و خباثت حال به هم زنی به هم نگاه می کردند و از اینکه نمایش شروع شده بود، احساس رضایت می کردند.

نمایشی که بهمن و روزه برای اکبر تدارک دیده بودند، از نمایش های برادوی چیزی کم نداشت و همه ی عناصر باشکوه یک نمایش هیجان انگیز را می شد در آن سراغ گرفت. اول اکبر سعی کرد طوری رفتار کند که بقیه متوجه قضایا نشوند، غافل از اینکه همه منتظر لحظه ی تاریخی جواب دادن او به تلفن بودند. او با تردید دکمه ی سبز گوشی اش را فشار داد و بدون گفتن چیزی منتظر آن طرف خط شد. صدای آن طرف خط که به صورت خش نامفهوم می شنیده می شد، بلند و

پرصلابت و کمی خشمگین بود. رفیق روزبه حسابی در نقش خودش فرو رفته بود و حتا پیاز داغش را بیشتر از انتظار بهمین و روزبه زیاد کرده بود. اکبر همین طور که به صدای پشت تلفن گوش می کرد، بهت زده و بی رمق نشست روی صندلی اصلاح و با بغض گفت: «بله، خودم هستم.» صدای آن طرف خط ناگهان از آن حالت پرخاشگرانه به نرمی کنجکاوانه ای بدل شد و همین باعث شد تا ما دیگر چیزی نشنویم، فقط بر اساس واکنش های اکبر بود که هر کدام از ما حدس می زد آن طرف خط چه چیزهایی گفته می شود. اکبر چنان ناباورانه در آینه به خودش و بعد به تک تک ما نگاه می کرد که عن قریب بود هر لحظه از خواب بیدار شود و فریاد بزند و شیشه ی آبی را که کنار تختش گذاشته بود، یک نفس سربکشد، اما این کابوس در بیداری اکبر در جریان بود و هیچ راه فراری از آن نبود. اکبر نگون بخت سیاه روز چندتا بله ی دیگر گفت و در آخر گوشی را با آرامشی غریب روی میز گذاشت و سرش را به پشت سری صندلی تکیه داد. بهمین که حالا سرش هم گرم شده بود، از این نمایش دردآور راضی نشد و خواست اکبر را کمی انگولک کند: «کی بود؟ چرا رنگت عین دنبلان شد؟» اکبر با دست به من اشاره کرد که کمی برایش آب بریزم. بعد خیلی آرام مثل یک سامورایی که آماده ی هاراکیری شده، دستش را به سمت قیچی برد و آن را برداشت. فکر کنم بهمین هم کمی از این واکنش اکبر ترسید، چون بلند شد و خودش را به او نزدیک کرد. اما اکبر بی توجه به او با قیچی سبیلش را که تا روی لب پائینش رسیده بود، کوتاه کرد. نوک چند مویی را که از دماغش بیرون زده بود هم چید و قیچی را گذاشت سر جایش و لباسش را عوض کرد و رفت.

من حسابی دلم برای اکبر سوخت، اما جرئت این را نداشتم که وارد ماجرای این دو شریک قدیمی شوم. با این حال آن چهره ی درهم و فرور ریخته و کش آمده، هیچ تأثیری در بهمین و روزبه نداشت و سی ثانیه بعد از اینکه اکبر رفت چنان

شروع به خندیدن کردند که صدایشان قناری و سهری توی قفس را هم ترساند. با اینکه بهمین خیلی سر حال شده بود، اما این موضوع چیزی از قساوتش کم نکرد و در برابر پیشنهاد من که گفتم بهتر است زنگ بزند و همه چیز را به اکبر بگوید، گفت: «بذار یه شب دهنش سرویس بشه تا دیگه گه زیادی نخوره، فردا که او مد خودم بهش می‌گم.» اما اکبر فردا و پس فردا و حتی روز بعد از آن هم نیامد، گوشی‌اش خاموش بود و کسی هم در خانه‌شان به تلفن جواب نمی‌داد.

موقعیت از چیزی که بهمین پیش‌بینی کرده بود، پیچیده‌تر شد و برای همین، ترس وجود بهمین را گرفت. تا آن زمان سابقه نداشت اکبر بی‌خبر چندروزی نیاید و بهمین کم‌کم داشت عمق لجنی را که در آن فرورفته بود، درک می‌کرد. دست‌آخر طاقتش طاق شد و موتورش را برداشت و رفت تا خانه‌ی اکبر و یک ساعت بعد برگشت. وقتی برگشت هنوز صورتش از بهت چیزی که شنیده بود درهم بود. ملغمه‌ای از ناباوری و ترس، مثل همان حالتی که اکبر وقتی با پرایوت نامبر با گوشی‌ش تماس گرفتند، به خود گرفته بود. شوخی بهمین آن‌قدر اکبر را ترسانده بود که فردای همان شب باروبندیلش را بسته بود و رفته بود سمت مرزهای غربی تا قبل از اینکه دست کسی به او برسد، از مرز رد شود. با اینکه اکبر به زنش توصیه کرده بود به کسی چیزی نگوید، اما وقتی بهمین همه‌ی ماجرا را تعریف کرده بود، زن اکبر سیلی آبداری خوابانده بود زیر گوش بهمین و باقی قضایا را تعریف کرده بود. حالا مسئله‌ی اصلی این بود که چطور این موضوع را، که همه‌ی ماجرا یک شوخی احمقانه بود، به گوش اکبر برسانیم. اکبر گوشی‌اش را با خود نبرده بود و از وقتی رفته بود هم، فقط یک بار به خانه‌ی مادرزنش زنگ زده بود و صلاح دیده بود مستقیم به زنش زنگ نزنم تا اگر تلفن او هم شنود می‌شد، کسی از جا و مکان او بویی نبرد. اکبر پیش از رفتنش وکالتی بلاعزل به زنش داده بود تا بعد از رد شدن از مرز و مستقر شدن در جای امنی که دست هیچ مأمور میراث‌فرهنگی و پلیسی

به او نرسد، خانه و مغازه و هر چه داشت و نداشت را بفروشد و دست بچه‌اش را بگیرد و او هم بار سفر را ببندد. در دنیای کوچک و محقر اکبر، تمام پلیس‌ها و مأموران امنیتی ایران دنبال او بودند تا آن چهارتا خنزیرزی را که معلوم نبود ارزش واقعی‌شان چقدر است، از او بگیرند و او را هم به سزای اعمالش برسانند.

بهمن از اینکه همچین کثافت‌کاری‌ای راه انداخته بود، عین بوزینه‌ی مست به خودش می‌پیچید و دائم یک جمله را تکرار می‌کرد: «عجب ان توانی شد‌ها.» و بعد شروع می‌کرد به حماقت و بی‌شعوری و بزدلی اکبر فحش دادن. در اصل خود بهمین هم می‌دانست که موضوع فقط بزدلی اکبر نبود و در شرایطی که اکبر در آن قرار داشت شاید هر کس دیگری هم جای او بود، همچین تصمیمی می‌گرفت. بهمین ساعت‌ها درباره‌ی اینکه چطور به اکبر دسترسی پیدا کند، فکر کرد، تا اینکه به فکرش رسید از طریق کامران‌پشه موقعیت اکبر را پیدا کند، چون از روزی که اکبر غیب شده بود، کامران هم نه سری به مغازه‌اش زده بود و نه دورواطراف کلبه پیداش شده بود. برای همین شفقت را مأمور کرد که سر از کار کامران در بیاورد، اما پیرمرد که چند روزی بی‌مواد مانده بود، حال و حوصله‌ی این جیمزباند بازی‌ها را نداشت. شفقت که تا آن زمان نه به غیبت حامد واکنشی نشان داده بود و نه نبود روزبه به جایی‌اش برخورد کرده بود، از نبود اکبر و به‌هم خوردن آن آرامش و نظم بی‌نظیری که بالاخره زندگی‌اش به خود گرفته بود، عصبانی بود. با اینکه به‌دست آوردن مواد برای شفقت کاری نداشت، اما فقط تا جایی که درد نکشد پیگیری‌اش بود و به نظر می‌رسید با خودش و زمین و زمان لج کرده و می‌خواهد انتقام اتفاقی را که افتاده از خودش بگیرد. شفقت که آب دماغش را به‌سختی جمع می‌کرد و از این همه اصرار بهمین برای سراغ‌گرفتن از کامران کلافه شده بود، آخرین بار گفت: «نیست قرمساق، نیست.» و کف دست راستش را گذاشت روی پیشانی‌اش و شروع کرد به تکان‌تکان خوردن و زیر لب زمزمه کرد:

«لعنت بهت که کاسبی مون رو ریختی بهم بهمن، تف تو ذاتت.» بهمن آن‌قدر گند بالا آورده بود که جرئت نداشت به فحش و دری‌وری‌های شفقت هم جواب بدهد، برای همین نشست کنار شفقت و خودش هم دستش را گذاشت روی پیشانی و شروع کرد به تکان‌تکان خوردن.

e-book

وقتی حکم احضار بهمن به دستش رسید حامد و اکبر و روزبه گم‌وگور شده بودند. حامد که در کل از صفحه‌ی روزگار محو شده بود، روزبه هم که گهگاهی تلفنش را جواب می‌داد، حالا دیگر گوشی‌اش خاموش بود و دربارهی سرنوشت اکبر هم هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌دانست، جز اینکه جایی در مرزهای ایران و ترکیه سرگردان است. از بار دومی که آن دو مردی که دربارهی هوییشان همچنان در گلدون اختلاف نظر وجود داشت، سراغ حامد را گرفته بودند، دیگر هیچ‌کس به حامد فکر نکرده بود و آن‌قدر گرفتاری برای اهالی گلدون درست شده بود که می‌شد گفت حامد فراموش شده اما این‌طور نبود. هنوز در چشم‌های بهمن و حتا فحش‌های شفقت ردی از یک کینه‌ی کهنه نسبت به حامد پیدا می‌شد و حتا اگر کسی دربارهی او حرف نمی‌زد، باز می‌شد فهمید که گلدونی‌ها همه‌ی این مصیبت‌ها را نتیجه‌ی آمدن و رفتن او می‌دانند، حالا اینکه چطور حامد مسئول خباثت بهمن و کودنی اکبر و جوگیری روزبه است، خیلی مهم نبود. در منطق گلدون اینکه چیزی منطق داشته باشد، اساساً غیرمنطقی بود.

در این شرایط بحرانی که دیگر از حد تحمل گلدون خارج شده بود، بهمن سخت نیاز به مشورت داشت. در اصل او با کسی مشورت نمی‌کرد فقط به کسی احتیاج داشت که حرف‌هایش را بشنود و حتا اگر تأیید هم نکرد به جهنم. پیش‌تر این نوع حرف‌زدن‌ها به‌خاطر به‌رخ‌کشیدن شامورتی‌بازی‌هایی بود که درمی‌آورد، اما آن روزهای سخت آن تابستان، بهمن به کسی نیاز داشت که برایش دلسوزی

کند. واضح و مبرهن است که من از دسته آدم‌هایی نبودم که حتا برای دلسوزی مورد مشورت بهمن قرار بگیرم. شفقت هم که بی‌وقفه در حال پیوندادن خواهر و مادر بهمن با همه‌ی مذکرهای دنیا بود و اصلاً نمی‌توانست حتا یک جمله را بدون فحش دادن به بهمن تمام کند. در واقع این پیرمرد موذی یک‌طورهایی داشت انتقام تمام این سال‌ها را که بهمن سر به سرش گذاشته بود، از او می‌گرفت. در این احوال تنها کسی که مورد مشورت و گفت‌وگوی بهمن قرار می‌گرفت مجید بود و این بار سنگین را بهمن فقط می‌توانست با او قسمت کند.

بهمن مطمئن بود که این تو بمیری دیگر از آن قبلی‌ها نیست و برگه‌ی احضار را همین‌طوری الکی و بی‌دلیل برای کسی نمی‌فرستند. از طرفی هرچه فکر می‌کرد هم عقلش به جایی قد نمی‌داد که کجا چه غلطی کرده که حالا گریانش را گرفته است. مجید هم به‌عنوان تنها مأمین بهمن، دیگر این نوع گرفتاری‌ها برایش به‌نوعی حقیرانه جلوه می‌کرد و بر همین اساس به این مصیبتی که بر سر بهمن آمده بود با حالت تحقیرآمیز می‌نگریست: «خرده بورژواهایی مثل شما همیشه توی کثافتی که خودشون درست کردن، خفه می‌شن.» معلوم نبود در زندان با چه کسانی همبند شده بود، اما انگار در تمام آن یک ماه و نیمی که در زندان بود، شیاف مارکس بهش داده بودند. چپ می‌رفت راست می‌آمد از عدالت اقتصادی و طبقه‌ی کارگر و جور و ستم سرمایه‌داری و استثمار مبتنی بر ابزار تولید و این چیزها حرف می‌زد. خیلی حرف‌هایش سر و ته نداشت و بعید به نظر می‌رسید که خودش هم بفهمد چه می‌گوید. آدمی که تا دو ماه پیش بزرگ‌ترین تصورش از سیاست چیزی در حد توصیف حرم‌سرای فتحعلی‌شاه بود حالا تحلیلگر سیاسی شده بود.

از عجایب بعد از زندان مجید یکی هم این بود که اکانت گوگل‌ریدرش را فعال کرد و بعدتر هم صفحه‌ی فیس‌بوکی باز کرد و در مدت کوتاهی چند هزار

فالوئر به هم زده بود. مجید من را بعدتر در فیس بوکش آد کرد و می توانستم ببینم که بعضی از پست هایش بارها دست به دست می شود و گفته هایش را مثل کاغذ زر روی دست می برند. مدتی نگذشت که مجید عنوان فعال سیاسی اجتماعی را هم به عناوین خود اضافه کرد و تحلیل های آبکی اش درباره ی هر چیزی را بست به ناف مردم. مثلاً درباره ی احتمال افزایش تحریم های حقوق بشری ایران در عین حال که آن را رفتاری امپریالیستی از طرف آمریکا می دانست، اما پیش برنده هم می دانست و تا آخر نوشته معلوم نمی شد که آیا با این کار موافق است یا مخالف. بعد ملت زیر نوشته هایش بحث راه می انداختند و بحث و درگیری بالا می گرفت و کار به فحش و فحش کاری می رسید و یک عده، عده دیگری را بلاک می کردند و آن عده هم در صفحه های شخصی خود انواع اتهام از جمله تجاوز و جنسیت زدگی و بربریت و مدعی دموکراسی بودن را به آن عده ی دیگر می چسباندند تا اینکه مجید پست دیگری می گذاشت و این بازی دوباره از سر گرفته می شد. در تمام این مدتی که توی صفحه ی مجید دعوا بود، او حتی یک کلمه هم از خود واکنش نشان نمی داد و این کار باعث می شد من دائم تصور کنم هر بار او با لبخندی پت و پهن پشت کامپیوتر نشسته و درحالی که لیوانی قهوه در دست و یک سیگار برگ بر لب دارد، از این کشمکش لذت می برد. اما در واقعیت مجید که کامپیوتر نداشت، مجبور بود برای هر کدام از پست هایی که می گذاشت به کافی نت برود. او برای اینکه ردش را گم کند، هیچ وقت از یک کافی نت استفاده نمی کرد و وقت زیادی هم آنجا نمی ماند و این باعث می شد اصلاً از این همه دعوا و کشمکش زیر پست هایش لذتی نبرد. خودش با حالتی عارفانه این موضوع را توضیح می داد و درواقع معتقد بود که بعد از نوشتن یک متن، اجازه می دهد نوشته به صورت موجودی مستقل به زندگی خودش ادامه دهد و فارغ از نویسنده حیات و ممات داشته باشد.

بهمن از این چیزها خبر نداشت و گرنه در آن احوال قطعاً جرئت نمی‌کرد که از مجید مشاوره بگیرد. مجید با حالت آگاه به امور، یک دوره‌ی فشرده‌ی شیوه‌ی بازجویی پس‌دادن برای بهمین برگزار کرد. در ادامه بهمین به پیشنهاد مجید، فهرستی از همه‌ی فعالیت‌های اقتصادی که ممکن بود کار او را به دادگاه مبارزه با جرایم اقتصادی کشانده باشد ردیف کرد که شامل این‌ها می‌شد: خرید و فروش ۲۱ فقره خودروی نو و دست دوم، خرید و فروش تعداد نامشخصی گوشی موبایل، خرید و فروش انواع پرنده و از این دست معامله‌های پیش‌پا افتاده‌ای که هرگز کسی به‌خاطر آن‌ها به دادگاه مبارزه با جرایم اقتصادی احضار نشده بود. تنها کاری که بهمین کرده بود و به معنای واقعی کلمه می‌توانست جرم محسوب شود، کمک به کاهش جریمه‌ی رانندگی تعداد نامعلومی ماشین بود. ناصرسیاه، یکی از مشتری‌های بهمین این کار را توی کاسه‌ی بهمین گذاشته بود. ناصرسیاه مرد چهل و چندساله‌ی لاغراندام با پوست کاملاً سفید بود و چون از کارهای سیاه پول درمی‌آورد، اسمش را گذاشته بودند: ناصرسیاه و خودش هم از این نام‌گذاری حسابی راضی به نظر می‌رسید. ناصرسیاه دوستی داشت که مهندس کامپیوتر بود و برای قسمت انفورماتیک پلیس راهنمایی و رانندگی هم تعدادی پروژه اجرا کرده بود و به سیستم ثبت جریمه‌های رانندگی دسترسی داشت. بهمین هم از این فرصت اقتصادی تا آنجا که توانست استفاده کرد. جریمه‌های چندصد هزار تومانی و حتا چند میلیونی با پرداخت بیست درصد کل جریمه به بهمین و ناصرسیاه با فشار یک دکمه، دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

بهمین پیش از رفتن به دادگاه، حسن زمانی را که حالا وکیل ثابت و پای کار او شده بود، دعوت کرد مغازه و با مجید به همفکری نشستند. اولین قدم این همفکری اعتراف بهمین به گناهِش درباره‌ی جریمه‌های رانندگی بود. مجید خیلی اندیشمندانه، دستی به چانه‌اش کشید و به چشم‌های بهمین خیره شد و گفت:

«ریدی با ر دسته دار.» حسن زمانی یک لحظه کنترل خودش را از دست داد و یادش رفت که حالا به صورت رسمی وکیل بهمن است و همین طور که می‌خندید، گفت: «آره، ریدی آب هم قطعه.» حسن زمانی خیلی زود به خودش آمد و ماسک وکیل خوش پوش و کارکشته‌اش را روی صورت گذاشت و گفت: «اول باید ببینیم اتهام چیه تا لایحه‌ی دفاع رو بر اساس اون بنویسیم.» بهمن کلافه و عصبی گفت: «باید همین جریمه‌ها باشه دیگه، ولی چرا برای ناصرسیاه احضاریه نرفته؟» بهمن قبل‌تر به ناصرسیاه زنگ زده بود، اما او هیچ چیزی درباره‌ی احضار و دادگاه و این حرف‌ها نمی‌دانست. خبردار کردن ناصرسیاه تنها سودی که برای بهمن داشت پیچیده‌تر شدن ماجرا بود. ناصر تا از موضوع خبردار شد، شروع کرد به تهدید کردن بهمن که اگر اسمی از او ببرد روزگارش را سیاه می‌کند. به صورت استخوانی و قد کوتاه و بدن نحیف ناصر نمی‌آمد ولی همه‌ی ما می‌دانستیم که آدم خطرناکی است و این موضوع را بهتر از همه خود بهمن می‌دانست. در واقع بهمن چندبار از خدمات دیگر ناصر برای نقد کردن چک‌هایش استفاده کرده بود و هیچ وقت نشده بود ناراضی از در دکان ناصر برگردد. حتا در یک مورد که صاحب چک از ایران رفته بود، بعد از یک هفته خواهرزاده‌اش با احترام آمد در مغازه و در ازای گرفتن چک، تمام پول را داد دست بهمن و رفت. شرایط به اندازه‌ی کافی برای بهمن ترسناک بود که نخواهد سایه‌ی ناصر را هم پشت سرش احساس کند. برای همین به ناصر قول داده بود نامی از او نخواهد آورد.

حسن زمانی از این قول و قرارهای بهمن دل خوشی نداشت و می‌گفت اگر لازم باشد باید از بلیت ناصر هم استفاده کرد، اما بهمن هر بار که این حرف را می‌شنید با چنان وحشتی می‌کوبید زیر میز مذاکره که خیلی زود این گزینه بالکل از روی میز برداشته شد. حالا بهمن باید یک‌تنه بار گناهش را به دوش می‌کشید،

اما از طرفی هم نمی دانست چطور باید این کار را بکند که پای ناصرسیاه به ماجرا باز نشود. استراتژی حسن زمانی برای به تأخیر انداختن زمان دادرسی و وقت بیشتر داشتن برای ارائه‌ی لایحه‌ی دفاع «انکار همه چیز از بیخ و بن» بود، اما مجید می گفت: «تو کوچک تر از اونی که بخوای چیزی رو پنهان کنی، تنها راه نجاتت اعتراف کردنه همون طور که روی برگه‌ی توضیحاتت هم نوشته النجاة فی الصدق.» ایده‌های مجید در کسری از ثانیه تغییر می کرد و اعتباری به صحت چیزهایی که می گفت، نبود و همین موضوع بهمین را دائم گیج تر از قبل می کرد. دست آخر بهمین از حسن زمانی پرسید: «حکمش چقدره؟» قبل از اینکه حسن جواب بدهد، مجید گفت: «توی دیکتاتوری پرولتاریا حکمت اعدام.» و با کینه‌ی عجیبی به چشم‌های بهمین خیره شد. بهمین به تنها چیزی که در آن لحظه احتیاج داشت، کامنت‌های ایدئولوژیک مجید بود که نه خودش و نه بهمین و نه حتی حسن زمانی از آن سر در نمی آوردند. حسن زمانی احتمال داد اتهام‌های بهمین دست بردن در اسناد دولتی و تبانی به قصد اخلال در نظام مالی کشور باشد و اگر محکوم شود از سه تا ده سال حبس دارد.

بهمین با شنیدن این حرف‌ها دائم حالش بدتر و بدتر شد، برای همین او هم به این فکر افتاد که جل و پلاسش را جمع کند و برود همان جایی که اکبر رفته و قبل از اینکه محکوم شود، خودش را رها کند. اما حسن زمانی یک چای داد دست بهمین و به او اطمینان داد که تمام سعی اش را می کند و او هم نباید خودش را ببازد. اطمینان حسن زمانی به اینکه اوضاع در کنترل است به قدری ساختگی بود که حتا من هم آن را می فهمیدم، اما بهمین به طرز عجیبی به این ادعاهای حسن اطمینان کرد و از اینکه فرار کند، پشیمان شد.

بهمین آن قدر درگیر گرفتاری خودش شده بود که یادش رفته بود برای اکبر چه مصیبتی درست کرده. شب قبل از اینکه بهمین باید خودش را به دادگاه معرفی

می‌کرد، باز هم جلسه‌ای با حضور حسن زمانی و مجید در مغازه برقرار بود. احتمالاً دلیل اینکه این جلسه‌ها در مغازه برگزار می‌شد این بود که بهمن تا آن لحظه جرئت نکرده بود ماجرا را برای زنش تعریف کند. در آن ساعت‌های پایانی که بهمن آخرین سفارش‌ها را از حسن زمانی و مجید دریافت می‌کرد، در مغازه باز شد و زن اکبر خیلی آشفته‌حال و پریشان‌احوال وارد مغازه شد و قبل از اینکه کسی حرفی بزند، شروع کرد به گریه کردن. زن اکبر که لاغر و ترکه‌ای و کمی سبزه بود، همین‌طور که دست‌هایش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد زیر لب بهمن را نفرین می‌کرد. کارش شبیه عزاداری جنوبی‌ها بود و اصلاً شاید خودش هم جنوبی بود. آن لحظه فرصت مناسبی نبود که این را از بهمن پیرسم و بعد از آن هم که هیچ‌وقت فرصتش پیش نیامد. زن اکبر کم‌کم شروع کرد به زدن خودش و هیچ‌کدام نمی‌دانستیم در این موقعیت باید چه کار کنیم تا اینکه مجید بلند شد و دست‌های زن اکبر را گرفت و گفت: «آبجی نزن خودت رو، آخه چرا خودت رو می‌زنی باید این بهمن رو بزنی.» تا مجید این را گفت زن اکبر یادش افتاد که در واقع حرف مجید کاملاً منطقی است و با یک جست‌حمله کرد به سمت بهمن و فریاد بلندی کشید. بهمن به زحمت خودش را از زیر چک‌های آبدار زن اکبر بیرون کشید و رفت طرف در مغازه و زد بیرون. این اتفاق‌ها به قدری سریع رخ داد که هیچ‌کدام متوجه نشدیم که شفقت آمده و جای همیشگی‌اش روی نیمکت نشسته. زن اکبر با دیدن پیرمرد کمی آرام شد و تا من برایش کمی آب بیرم، باز شروع کرد به نفرین کردن بهمن: «الهی دربه‌در شی که ما رو خونه خراب کردی.» زن اکبر با دست‌های لرزانش لیوان را گرفت و کمی از آب نوشید و وقتی متوجه نگاه‌های کنجکاو و پرسران ما شد، اصل ماجرا را در یک جمله تعریف کرد: «اکبر از مرز رد شده و رفته ترکیه تقاضای پناهندگی کرده.» خبر مثل پتک خورد توی صورت تک‌تک ما که با دهان باز و هالووار در حال گوش‌دادن به صدای سکوت

سنگین بعد از شنیدن خبر بودیم. آن سکوت عجیب با صدای نشستن کف دست روی پوست شکسته شد. مجید در را باز کرد و دیدیم بهمن نشسته روی پله‌ی جلوی مغازه و همین‌طور با دست به کله‌ی کچلش می‌کوبد. حالا مجید دست‌های بهمن را گرفته بود تا بیشتر از این خودش را نزند. او هم مثل ما باور نمی‌کرد همه‌ی این اتفاق‌ها با یک شوخی کودکانه و بی‌مزه شروع شده است.

زن اکبر وقتی توانسته بود بالاخره با خود اکبر صحبت کند جرئت نکرده بود به او بگوید کل ماجرا شوخی بوده و فقط یکریز پشت تلفن گریه کرده بود. آن‌طور که اکبر گفته بود، دو هفته پیش از کوه‌های غرب ایران با قاچاقچی‌ها راه افتاده بودند به سمت مرز ترکیه و سه روز بعد در یکی از روستاهای ترکیه، قاچاقچی‌ها ولش کرده و رفته بودند. البته گویا هزار دلاری را که توی شورتش قایم کرده بود هم از او گرفته بودند و او با هزار بدبختی خودش را رسانده بود به اولین شهر و یک هفته در کمپی کوچک سر و صورت مردم را اصلاح کرده بود تا اینکه پولی دست‌وپا کرده و خودش را رسانده بود به آنکارا و آنجا مدارکش را تحویل سازمان ملل داده بود. اینکه باید چه بگوید را هم قاچاقچی‌ها مرام گذاشته بودند و به او یاد داده بودند. اکبر خودش را به‌عنوان زندانی سیاسی جا زده بود و چندتا داستان سرهم کرده بود تا کیسش پذیرفته شود.

بهمن با شنیدن این داستان‌ها فرو ریخت. باورکردنی نبود بهمن با آن خبائتی که همیشه از خود بروز می‌داد، این‌طور نسبت به زندگی شریکش احساس مسئولیت کند. توی همان یک ساعت صورت بهمن آن‌قدر چروکیده شد که شبیه عکس باباش روی دیوار شده بود. تا یک هفته پیش از آن، زندگی بهمن هیچ چیزی کم نداشت و در کامل‌ترین جایی که می‌توانست برای او خلق شود، زندگی می‌کرد. یک مغازه که با کاروانسرا تفاوت چندانی نداشت، دوستانی از جنس خودش، کار و کاسبی بی‌نقص و آینده‌ای درخشان پر از کلاشی و دودوزه‌بازی.

اما حالا با احضاریه‌ای در دست و شانه‌ای سنگین از گناه نابودکردن زندگی اکبر و زن و بچه‌اش، باید خودش را به دادگاه معرفی می‌کرد.

زن اکبر را به‌سختی راهی کردیم و قرار شد این‌بار که اکبر زنگ زد، کل ماجرا را برایش تعریف کند و بهمن برایش پول بفرستد که همان‌طور که رفته، برگردد. زن اکبر نگران بود شوهرش با شنیدن خبر بلایی سر خودش بیاورد، ولی چاره‌ای نبود و باید یک‌طوری این ماجرا ختم به خیر می‌شد. اکبر در کارنامه‌ی درخشانش سابقه‌ی خودزنی هم داشت. اصلاً باورکردنی نبود آدم ترسو و توسری‌خوری مثل اکبر جرئت کند با بدن خودش بدرفتاری کند، اما او این کار را حداقل یک بار کرده بود، چهارپنج سال پیش که فهمیده بود مادرش سرطان دارد. اکبر بعد از اینکه سه روز تمام گریه‌کردن، رفته بود مطب دکتر مادرش و بعد از اینکه حسابی آنجا را به هم ریخته بود، سرش را آن‌قدر کوبیده بود به دیوار که از حال رفته و کارش به بیمارستان کشیده بود.

بهمن پولی را که قرار بود برای اکبر بفرستد، همان شب به کارت زن اکبر ریخت و آماده شد تا با بلایی که نمی‌دانست از کجا سرش آمده، روبه‌رو شود. شفقت که تا آن لحظه سکوت کرده بود، ناگهان انگار کشف‌وشهود بزرگی کرده باشد، گفت: «جای اکبر تو باید می‌رفتی، جای اون تو باید آواره می‌شدی.» شفقت هیچ ابایی از اینکه تنفر خودش را از بهمن نشان دهد، نداشت و بهمن طوری توی صورت شفقت زل زد و به لیچارهایی که بارش کرد، گوش داد انگار از شنیدن آن‌ها لذت می‌برد، گویی داشت خودش را تنبیه می‌کرد.

شفقت وقتی از بهمن جوابی نشنید، کمی آتش سرزنشش را کم کرد و شروع کرد به پندواندزدادن به بهمن: «برو بهمن، تو کاسبی هرجا باشه نونت رو درمی‌آری.» اما تمام تردیدهای بهمن برای رفتن به دادگاه، همان شب تمام شده بود. او خیلی راحت و بی‌ادعای فردای آن روز راهی دادگاه مبارزه با مفاسد اقتصادی

شد تا حداقل کمی از بار عذاب وجدانش کم کند.

e-book

معمای احضار بهمن به دادگاه همان عصر حل شد. بهمن توصیه کرده بود حتی اگر برنگردد، مغازه را نبندیم، بنابراین من و مجید و شفقت تمام روز را در مغازه ماندیم تا خبری از بهمن برسد. وقتی حسن زمانی بدون بهمن وارد مغازه شد، فهمیدیم اوضاع به همان وخامتی است که فکرش را کرده بودیم. حسن خیلی زود خیالمان را راحت کرد که موضوع ربطی به صفرکردن جریمه‌ی ماشین‌ها ندارد، اما نگذاشت نفس بکشیم و وقتی اتهام اصلی را گفت، فهمیدیم اوضاع چندان هم فرقی با قبل نکرده و چه‌بسا که بدتر است.

ماجرای این قرار بود که روزبه با پاترولی که از بهمن خریده بود راهی مرزهای ترکیه شده بود تا با قاچاقچی‌هایی که دیگر حاضر نبودند بار او را از مرز رد کنند، مذاکره کند. معلوم نیست روزبه چطور قاچاقچی‌ها را راضی کرده بود، ولی شکی نیست که آن‌ها بارش را از مرز رد کرده بودند چون پلیس مرزبانی پاترول روزبه را که پر از آن جنس‌های کذایی بود، آن‌قدر در کوه و دشت تعقیب می‌کند تا بالاخره بنزین روزبه تمام می‌شود، اما قبل از اینکه پلیس به ماشین برسد روزبه فرار می‌کند. چطورش را کسی نمی‌داند، در اصل روزبه از وقتی پاترول بهمن را خرید، به‌صورت زنجیره‌ای کارهایی انجام داد که نه کسی دلایش را می‌دانست و نه نحوه‌ی انجامشان را و این فرارکردن از دست پلیس آن هم وسط بر و بیابان یکی از آن‌هاست. به گفته‌ی حسن، پلیس فقط در گزارش نوشته: «راننده متواری شده» و کلمه‌ای درباره‌ی اینکه چطور وسط کوه و دشت این «جونور» خودش را نجات

داده چیزی نوشته نشده بود، اما خب، گویا پول زیادی همراهش داشته. بعد از توقیف پاترول و آن طور که پلیس می‌گفت فرار سرنشین، بقیه‌ی داستان استعلام کردن پلاک ماشین و درآمدن اسم بهمن به‌عنوان مالک ماشین است و فرستادن احضاریه. بهمن و حسن زمانی هرچه قسم خورده بودند که ماشین فروخته شده، دادگاه بدون سند و حداقل یک قولنامه حرفشان را باور نکرده بود و بهمن را بازداشت کرده بودند. بهمن بیچاره یک بار در زندگی‌اش آمده بود در حق کسی رفاقت کند و همین طوری بی‌قولنامه ماشین را سپرده بود به روزه که آن هم این طور دامن‌گیرش شد. بهمن توی این معامله برخلاف طبیعتش عمل کرده بود، البته این نظر مجید بود چون می‌گفت: «بهمن طبیعتش گرگه، گرگی که ترحم کنه به جای دریدن دریده می‌شه.» با اینکه این اعتقادات مجید با افکار سوسیالیستی‌ای که بعد از زندان به آن رو آورده بود، هیچ نسبتی نداشت، اما همه‌ی ما یک‌طورهایی حرفش را قبول داشتیم. بهمن در نوع خودش یکی از کامل‌ترین آدم‌های روی زمین بود، چون هیچ‌وقت نشده بود کوچک‌ترین شکایتی از اوضاع زندگی و دنیای اطرافش داشته باشد و گاهی فقط غرهایی می‌زد، آن هم برای خالی‌نبودن عریضه. صلح و آرامشی که بهمن با دنیای اطرافش داشت به قدری حسادت‌برانگیز بود که همین حسادت را می‌توان علت اصلی همه‌ی اتفاق‌هایی دانست که بعداً خودش و دیگران باعث و بانی‌اش شدند و زندگی همه‌شان را به آشوب کشید.

در این میان شفقت دچار تضاد مهلکی در احساساتش شده بود، چون هم از شنیدن «سرویس شدن دهن بهمن» بگی‌نگی خوش حال بود و هم از اینکه اوضاع طوری به هم ریخته که احتمالاً دیگر هرگز به وضع اول خودش برنمی‌گردد سردرگم، شاکی و عصبانی بود. شفقت بعد از شنیدن ماجرا با دست کوبید روی زانویش و گفت: «لعنت به هر چی مرزه.» و معلوم نکرد هدفش از گفتن این

حرف، اشاره به فلسفه‌ی جهان‌وطنی بود یا از اینکه در دسر اغلب آدم‌های گلدون از جایی توی مرزهای ایران و ترکیه سرچشمه می‌گرفت، شاکی بود. مجید ناگهان بلند شد و انگار فکر بکری به ذهنش رسیده، تقریباً فریاد زد: «ما می‌تونیم شهادت بدیم که بهمن ماشین رو به روزبه فروخته.» اما حسن زمانی باز ردای بلند و سیاه و کیل پایه‌یک دادگستری‌اش را پوشید، چشم‌هایش را به دوردست‌هایی در آینه دوخت و جواب داد: «به این سادگی‌ها هم نیست.» شفقت، که حسابی از این صحنه‌سازی‌های حسن شاکی شده بود، گفت: «ای گه تو سردر دانشگاهی که تو توش درس خوندی، پس به چه دردی می‌خوری تو؟» حسن زمانی ناگهان فاز حضور در یکی از دادگاه‌های فیلم‌های آمریکایی را گرفت و بلند شد و شروع کرد به قدم‌زدن در طول پنج‌متری مغازه: «اول اینکه شهادت شما به علت رفاقت با بهمن خیلی معتبر نیست، ضمن اینکه هیچ‌کدوم از شما موقع تحویل ماشین به روزبه اینجا حضور نداشتید، غیر از اکبر که خب، هیچ و این پسره.» و بعد با دست من را نشان داد.

من از اینکه آرام‌آرام به بازی بزرگان گلدون کشیده می‌شدم، وحشت کردم و همان لحظه به فکر رسید هرچه پول جمع کرده بودم بردارم و راهی مرز ترکیه شوم که خب، خیلی زود پشیمان شدم. حسن زمانی یک دوره‌ی فشرده برایم برگزار کرد تا بتوانم به صورت درست و حساب‌شده و منطقی شهادتی بدهم که مولای درزش نرود. حسن طوری رفتار می‌کرد انگار قرار است دروغ بگویم و هرچه من اصرار کردم نیازی به این کارها نیست و می‌روم آنجا همه‌ی اتفاق را سیر تا پیاز می‌گویم قبول نکرد. سه روز تمام کار من از صبح تا شب راه رفتن توی مغازه‌ای بود که دیگر هیچ مشتری‌ای نداشت و تمرین کردن متنی که حسن به من داده بود. یک‌سری کلمه‌های قلمبه‌سلمبه‌ی حقوقی را هم در گوشه‌ی متن برایم ترجمه کرده بود که اگر نفهمیدم به آن‌ها رجوع کنم. شفقت با همه‌ی مشنگی‌اش گفت: «خب

ابله، این بچه این طوری حرف بزنه که همه می‌فهمن حرف خودش نیست و یکی این‌ها رو کرده تو کله‌ش.» واقعاً معلوم نبود حسن چه جور و کیلی بود که هیچ چیزی از این حرف‌ها سرش نمی‌شد. روزبه آن موقع که این کثافت را بالا نیاورده بود، همیشه حسن را دست می‌انداخت که وکیل گوساله‌هاست. من فکر می‌کردم حسن وکیل آدم‌های گوساله است ولی بعدها معلوم شد در آن مقطع زمانی آقای حسن زمانی، وکیل فلان و بهمان درواقع مشاور حقوقی یک گاوداری بود که با شهرداری و وزارت بهداشت و هر جای قانونی دیگری که کمی به سلامت مردم اهمیت می‌داد، درگیری داشت و درحالی‌که همه‌ی این سازمان‌ها می‌خواستند در این گاوداری را تخته کنند، حسن زمانی مثل کوه پشت گاوداری ایستاد و نگذاشت صاحبانش به روز سیاه بنشینند، هرچند گویا این مقاومت بیشتر به پولی ارتباط داشت که صاحبان گاوداری به‌عنوان هدیه و این جور چیزها خرج می‌کردند.

شهادت من هم چیزی را برای بهمن عوض نکرد، چون با آن مزخرفاتی که من گفتم، خودم هم نفهمیدم که آیا شاهد فروش ماشین به روزبه بودم یا نه؟ آن وحشت از حضور در جمع و ترس از نقش‌بازی کردن که اخلاق همیشگی‌ام بود، با کلمه‌هایی که حسن به زور توی مخم کرده بود و من سعی داشتم فراموش کنم، قاطی شد و حرف‌هایی زدم که باعث شد حسن زمانی بعد از شهادت‌دادن چنان ناامیدانه نگاهم کند که حتا خودم هم از وجود منحوس خودم حالم به هم خورد. شفقت وقتی ماجرا را شنید، خیلی مهربانانه با چشم‌های توخالی‌اش رو به من کرد و گفت: «یه پارچه تاپاله، همین فرمون برو جلو.» سرش را که برگرداند انگار دلش از فحش‌هایی که داده سیر نشده، دوباره زیر لب با تنفر چندبار تکرار کرد: «بیس دیوث.»

اما این شهادت من نبود که کار بهمن را یکسره کرد و با اتفاقی که افتاد درواقع

دیگر شهادت من خیلی هم به کار بهمن نمی‌آمد، چون یکی از قاچاقچی‌هایی که جنس‌های روزبه را حمل کرده بود، چند روز قبل بازداشت شده بود و همین قاچاقچی بهمن را به‌عنوان سرکرده‌ی باند و صاحب اصلی جنس‌ها شناسایی کرده بود. حسن زمانی می‌گفت طرف همین‌طور آمد توی چشم‌های بهمن نگاه کرد و بدون ذره‌ای شک و تردید گفت: «خودشه.» و سه بار هم تأیید کرد و به سلولش برگشت. حسن می‌گفت احتمالاً انگیزه‌اش استفاده از مزیت همکاری با پلیس است و «اون جایی که اون توشه نباس دلت واسه کسی بسوزه.» کسی نمی‌دانست آیا این جفنگیاتی که حسن سرهم می‌کند درست است یا نه، ولی ما هیچ‌کس را غیر از او نمی‌شناختیم که بتواند برای هر اتفاقی یک تئوری پیچیده‌ی حقوقی دست و پا کند. اوایل شروع ماجرا که بهمن تازه بازداشت شده بود، حسن زمانی مجبورش کرده بود پول هنگفتی برای یکی که بیرون از زندان بود بفرستد تا پسرخاله‌اش داخل زندان هوایش را داشته باشد. هیچ‌کس کوچک‌ترین شکی درباره‌ی حسن‌نیت حسن نداشت و زن بهمن خیلی سریع و بدون کوچک‌ترین تردیدی پول را به حساب آن طرفی که نمی‌شناختیم، ریخت. رسید پول وقتی به دست ما رسید که بهمن زنگ زد و به زنش گفت یکی را که توی صف دست‌شویی از او جلو زده بود، یکی دیگر از زندانی‌ها زده لت و پار کرده و گفته: «ازاین‌به‌بعد این آقا زیر پر و بال منه.» بهمن درواقع نگران شده بود که قضیه چیز دیگری است چون طرف بهمن را مجبور کرده بود که برود در سلول او و درست زیر تختش بخوابد و انگار بعضی وقت‌ها تا حمام هم دنبال او می‌رفته. با اینکه این رفتار آن زندانی حامی بهمن همه‌ی ما را کمی نگران کرده بود، اما حسن معتقد بود که این اندازه حمایت به‌خاطر وجدان کاری‌اش است.

آخرین باری که بهمن را دیدم، پشت در دادگاه بود که لباس‌های آبی زندان را پوشیده بود و با حالت مظلومانه‌ای سرش را پایین انداخته بود. وقتی سلام کردم

سرش را چنان با طمأنینه و سنگین بالا آورد که احساس کردم قرار است با گردش تمام وزن زمین را با خود بالا بکشد. چشم‌های بهمن خیلی مهربان شده بود و لبخند معصومانه و دلخراشی به لب داشت. شفقت راست می‌گفت که آدم‌ها وقتی در سختی و بیچارگی‌اند، رنجور و ترحم‌برانگیز می‌شوند. خب، البته این ادبیات شفقت نبود و درواقع من آن را ترجمه کرده‌ام. اصل حرف شفقت این بود که «سگ گشنه واسه غریبه هم دم تکون می‌ده.» اما بهمن هیچ ابایی از اینکه ترحم‌برانگیز به نظر برسد، نداشت. با همان چشم‌های گودافتاده که مثل چشم‌های یک گوزن وحشی، قشنگ و مهربان شده بودند، توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «مرسی که اومدی.» لا کردار طوری به چشم‌هایم نگاه کرد که توی چشم‌هایم سوخت و قلبم برایش تیر کشید. پیش خودم فکر کردم بهمن هر چقدر هم برای مردم زیرو رو کشیده باشد، حقش نبود این طور به ناحق و به جای روزبه گرفتار شود، اما خب، کاری‌اش نمی‌شد کرد و آن قاچاقچی نامرد با شهادت دروغش اوضاع را بدجوری پیچیده کرده بود. بهمن بعد از تشکر بلافاصله ازم پرسید از اکبر چه خبری دارم و من هم الکی گفتم خبری ندارم. درواقع جرئت نکردم بگویم چه اتفاق‌هایی برای اکبر افتاده و فکر کردم توی این شرایط اوضاع برایش تلخ‌تر می‌شود. بهمن از این آدم‌هایی بود که هر اتفاقی در دنیا را واکنش رفتاری دیگر می‌دانند و مثلاً فکر می‌کنند اگر یک صبح بارانی مفت و مجانی یکی را سوار ماشین کنند باید تا شب ابر و باد و مه و خورشید و فلان برایشان خیر و برکت بفرستد. از این‌ها که وقتی یک جوانی می‌میرد تا پدر و پدربزرگ طرف عقب می‌روند که گیروگوری در کار طرف پیدا کنند و مرگ عزیزشان را گردن بدکرداری و خبثت او بیندازند. این اعتقادات هم اغلب از منفعت‌طلبی آدم‌هاست، وگرنه غذا دادن به یک گریه‌ی گرسنه توی کوچه، چندان هم کار بزرگی نیست. این طور آدم‌ها درباره‌ی خودشان فقط انتظار جایزه‌گرفتن از رفتارهای خوبشان را دارند و

خیلی به فکر عقوبت رفتار بدشان نیستند. بهمن بعد از این همه خرده کلاهبرداری‌هایی که کرده بود، حالا اولین بار بود که احساس می‌کرد جزای یکی از کارهایش را پس می‌دهد که آن هم آواره کردن اکبر بود. برای همین امیدوار بود وقتی اکبر برگردد، گرفتاری او هم تمام شود و کائنات و هستی از خطایش بگذرند و از در رحمت وارد شوند و حتا بعد از این تنبیه سخت کمی هم به او حال بدهند. اما بهمن خیلی چیزها را نمی‌دانست و من هم اجازه دادم فعلاً همین طور در این جهل خودش به آینده امیدوار بماند. چیزهایی که بهمن درباره‌ی سرنوشت اکبر نمی‌دانست باید یکی از نزدیکانش به او می‌گفت، درست مثل خبر مرگی که کسی انتظار شنیدن آن از یک غریبه را ندارد.

اکبر بعد از اینکه فهمید تمام این قضایا زیر سر بهمن بود، به گفته‌ی زنش نیم‌ساعت پشت تلفن عربده می‌زد و هرچه فحش بلد بود نثار بهمن کرد. به روایت زن اکبر این وضع آن‌قدر ادامه داشت که گویا صدای اکبر می‌گیرد و مجبور می‌شوند تلفن را قطع کنند. اما نیم‌ساعت بعد دوباره اکبر زنگ زده و این بار آن‌قدر گریه کرده است که باز هم زنش مجبور می‌شود برای اینکه مردش این‌طور جلویش فرو نریزد، تلفن را قطع کند. بار سوم باز هم اکبر زنگ زده، اما بعد از گفتن سلام همین‌طور نیم‌ساعت سکوت کرده و هرچه زنش از این‌ور حرف زده، اکبر فقط گفته «ها» و بعد هر دو به این نتیجه رسیده‌اند که تلفن را قطع کنند.

روزهای بعد برای اکبر سرنوشت‌ساز بود. زن اکبر پولی را که بهمن به او داده بود، با مسافر فرستاد و تا این پول برسد دست اکبر چند روزی طول کشید. اکبر بی‌صبرانه منتظر بود که پول به دستش برسد و یک قاچاقچی دیگر پیدا کند و برگردد سر خانه و زندگی‌اش، طوری که از نظر قانونی انگارانه‌انگار که هیچ اتفاقی افتاده است. یک‌طوری ساده و معمولی که مثلاً چندوقتی رفته بوده شمال تا حال و هوایش عوض شود، نه مهر خروجی در گذرنامه داشت و نه مهر ورودی و این

یعنی کسی نمی‌توانست پیگیر چند و چون نبودنش شود. در تمام آن روزها اکبر بدون ترس از شنود تلفن با زنش تلفنی حرف می‌زد و آن قدر از اینکه قرار است برگردد، هیجان زده شده بود که حرف‌هایی می‌زد که زنش هم خیلی از آن‌ها سردر نمی‌آورد، مثلاً در یکی از مکالماتشان در حالی که با سرخوشی می‌خندیده، گفته بود: «بیا باز هم بچه‌دار بشیم، من باز هم بچه می‌خوام.» زن اکبر هم‌هی این‌ها را با جزئیات برای ما تعریف می‌کرد و ما هم با اشتیاق گوش می‌کردیم.

وقتی زن اکبر ماجرای دستگیر شدن بهمن را برای او تعریف کرده بود، اکبر اول از ته دل خندیده بود و باز هم چند دقیقه‌ای به بهمن فحش داده بود، اما باز زده بود زیر گریه و تلفن را قطع کرده بود. زن اکبر که این چیزها را تعریف می‌کرد، خودش هم گریه‌اش گرفته بود. شفقت پرسید: «چی اش شده این اشکش دم مشکشه؟ نکنه اونجا اتفاقی چیزی براش افتاده؟» حرکت دست شفقت طوری بود که همه منظورش را فهمیدند و مجید برای اینکه جلوی زن اکبر آبروداری کند، گفت: «غربت آدم رو رقیق‌القلب می‌کنه.» ما هیچ‌کدام نمی‌دانستیم شیوهی حرف زدن مجید چطور ظرف سه ماه این قدر عوض شده و این کلمه‌ها را از کجایش می‌آورد، ولی خب، آن روز چیز خوبی گفت که تا مدت‌ها حتی زن اکبر هم ازش استفاده می‌کرد: «اکبر دیروز رفته دکتر، نگفت چشمه ولی فکر کنم به‌خاطر همون رقیقی قلبشه.» به‌هر حال اگر زن اکبر فکر می‌کرد قلب اکبر رقت گرفته، بهتر از این بود که به مزخرفات شفقت گوش کند.

پولی که بهمن فرستاده بود، وقتی به دست اکبر رسید که همان روز نامه‌ی مهم دیگری هم به دست او رسیده بود. اصلاً این هم‌زمانی‌ها در گلدون و آدم‌های مرتبط با گلدون به‌طور اعصاب‌خردکنی داشت همه‌چیز را به فنا می‌داد. مثلاً اگر پول یک روز زودتر به اکبر رسیده بود، چه‌بسا آخر قصه اکبر هم به خانه‌اش می‌رسید، اما همان‌طور که شفقت اعتقاد داشت گویا گلدون نفرین شده بود و این

نفرین در همین هم‌زمانی‌ها خودش را نشان می‌داد.

آن چیزهایی که اکبر به مأموران سازمان ملل گفته بود از قرار آن‌چنان در آن‌ها اثر کرده بود که در کمتر از یک ماه و به قول زن اکبر به صورت «فولس ماژول» کارش را راه انداختند و یک ویزای آمریکا گذاشتند جلوش که برود و به خوشی زندگی کند. اکبر سر دوراهی عجیبی قرار گرفته بود، همین‌طوری الکی و مفت و مجانی یک ویزای آمریکا بگیرد و برود کشور یانکی‌ها یا برگردد به ایران و یک عمر آرایشگری کند. زنش می‌گفت: «خیلی عوض شده، حرف‌های عجیب‌غریب می‌زنه.» و البته راست می‌گفت. گویا اکبر در همان روزهای سخت فراری شدن و عبور از مرز و رفتن به کمپ که تمامشان برای هیچ‌وپوچ بود، به روزهای رفته‌ی زندگی‌اش خیلی فکر کرده بود و حالا می‌خواست زندگی جدیدی شروع کند. زنش گفته بود: «پس ما چی؟» و اکبر هم جواب داده بود: «رفتم و جاگیر شدم، شما رو هم می‌آرم.» زن اکبر به اینجا که رسید باز هم شروع کرد به لعن و نفرین بهمن و بدون درک شرایط سختی که بهمن در آن گرفتار شده بود، گفت: «ایشالا بلایی که سر ما آورد، سر خودش و زن و بچه‌اش بیاد.» و حتی نفهمید که چه حرف احمقانه‌ای زده است. اغلب آدم‌ها وقتی حرف‌های احمقانه می‌زنند، خودشان که نمی‌فهمند حرف احمقانه زده‌اند هیچ، از اینکه به رویشان آورده شود که حرفشان احمقانه بوده هم ناراحت می‌شوند. بعد از رفتن زن اکبر، مجید شروع کرده بود به تحلیل طبقاتی حرف احمقانه‌زدن که شفقت به او گفت خفه شود و او هم شد.

با این اوضاع و احوال گلدون، یک لحظه آرام و قرار نداشت. وقتی حسن زمانی درباره‌ی روند پرونده‌ی بهمن گزارش نمی‌داد، زن اکبر داشت گریه و زاری می‌کرد و وقتی زن اکبر نبود، مجید و شفقت برای حل بحران، برنامه‌ریزی می‌کردند که همه‌ی برنامه‌هایشان درنهایت به این ختم می‌شد که باید یک‌طوری بهمن را از

زندان آزاد کنند و اکبر را راضی کنند برگردد ایران و پی زندگی اش را بگیرد. اولین قدم برای آزادی بهمن را زنش برداشت و حسن زمانی را از وکالت شوهرش خلع کرد و یک وکیل درست و حسابی استخدام کرد. وقتی این خبر را شنیدم، می‌خواستم مثل فوتبالیست‌هایی که گل می‌زنند بپریم هوا و دستم را مثل مشتی که در حال خوردن به شکم حریفی فرضی است، توی هوا تکان بدهم و بگویم: «بالاخره.» اما این کار را نکردم و همین‌طور مثل یک گاو غمگین به چشم‌های حسن که ناراحت و افسرده به ما خیره شده بود، نگاه کردم. این موضوع آن‌قدر به حسن برخورد که آمد گلدون با بغض سه ساعت تمام درباره‌ی روند رسیدگی به پرونده و وقت و انرژی‌ای که برای این کار گذاشته بود، برای ما وراجی کرد. واقعاً این کار به حسن برخورد بود. چشم‌هایش پر از اشک شده بود و به‌زحمت سعی می‌کرد گریه‌اش را کنترل کند. از اینکه آن همه دلسوزی و کار صادقانه‌اش، نادیده گرفته شده است حسابی دماغ شده بود و البته به این هم فکر می‌کرد که مزد این مدت را که کار کرده بود، باید از چه کسی بگیرد. زن بهمن بعدها پولی به او داد، اما حسن مثل همه‌ی دغل‌بازان ناشی دنیا، مدعی شد که حداقل سه برابر آن پول را خرج مراحل دادرسی و راه‌انداختن کار توی دادگاه و تحقیقات کرده است. حسن جووری کلمه‌ی تحقیقات را تلفظ می‌کرد که آدم احساس می‌کرد این «گشادترین وکیل دنیا» — این هم یکی از لقب‌هایی بود که شفقت به او عنایت کرده بود — رفته ساعت‌ها در کتابخانه‌های تاریک و لابلا‌ی پرونده‌های خاک‌گرفته‌ی بایگانی‌ها برای حل مشکل بهمن تحقیق کرده ولی متأسفانه تحقیقاتش به جایی نرسیده است. احتمالاً به‌خاطر این رذالت ساده‌انگارانه‌ی حسن بود که شفقت این‌طور با او لجاجت افتاده بود و کارش از تیکه‌پرانی‌ها به خصومت رسیده بود. شفقت آدمی نبود که رذالت آدم‌ها حالش را بد کند، اما از اینکه کسی رذالت را دست‌کم بگیرد و با حماقت قاتی کند، شاکمی می‌شد. پیرمرد تعدادی ارزش‌های اخلاقی

داشت که هیچ وقت رو نکرده بود و بعد از رفتن بهمن و اکبر و حامد و روزبه فرصتی برای به رخ کشیدن این ارزش های متعالی پیدا کرده بود. شفقت در نهایت حسن را به «زالوی کوری که توی کون گاومیش گرسنه گیر کرده.» تشبیه کرد و پیش بینی کرد حسن در آینده به همه چیز خواهد رسید. ما همه فکر می کردیم شفقت به خاطر اینکه حسن نتوانسته کاری برای بهمن بکند این قدر از او بدگویی می کند، اما به طرز غریبی بعدها پیش بینی اش درست از آب درآمد که البته این موضوع بی ارتباط با نقشه های زن اکبر نبود.

مشکل زن اکبر مثل زن بهمن با تغییر جایگاه حسن زمانی حل نمی شد اما با خود حسن زمانی چرا. تا آن زمان مشکل زن اکبر این بود که شوهرش از ترس دستگیر شدن به جرم قاچاق اشیای تاریخی فرار کرده بود، اما حالا مشکلی این بود که اکبر حاضر نبود برگردد. اولین نظریه و ساده ترین توضیح زن اکبر برای این موضوع همان قضیه ی قدیمی زیرسربلند شدن و این حرف ها بود. زن اکبر با سماجت بر این عقیده اش پافشاری می کرد که اکبر آنجا حتماً با زن دیگری ریخته روی هم و حالا هم می خواهد دستش را بگیرد و با خود ببرد آمریکا. در کل هیچ توضیحی برای اینکه چرا زن اکبر کوچک ترین اتفاق های بیست و چهار ساعت گذشته ی زندگی اش را هر روز با تلفن یا به صورت حضوری به یکی از ما توضیح می داد، وجود نداشت. انگار به طریقی ما را هم مسئول اتفاقی که برای اکبر افتاده، می دانست و می خواست ما هم به قدر مسئولیتمان در این قضیه رنج ببریم.

وقتی تئوری زیرسربلند شدن مطرح شد، شفقت چیزهایی گفت که بیشتر گند خورد به اوضاع و زن اکبر تقریباً مطمئن شد که کل ماجرای رفتن اکبر هم به یک زن دیگر مربوط است. شفقت آن روزها در کمبود مواد، با الکل ارتزاق می کرد و بعضی وقت ها خیلی هم زیاده روی می کرد و دائم باید یکی از ما زیر بغلش را می گرفتیم و تا خانه می بردیمش. همین سرکه خوری های شفقت جنبه ی جدیدی از زندگی اش را برای من روشن کرد. وقتی مست می شد زیاد گریه می کرد و طوری

اوضاع و احوالش به هم می‌ریخت که از یک پیرمرد کور مغرور به یک الکلی رقت‌انگیز تنزل پیدا می‌کرد. شفقت که آن روزها از بغلی‌اش جدا نمی‌شد، تا دم‌دم‌های غروب درباره‌ی بهمن و اکبر حرف می‌زد، اما آفتاب که غروب می‌کرد، یاد عشق دوران کودکی‌اش می‌افتاد و تا جایی پیش می‌رفت که کارش به عزردن وسط مغازه می‌رسید. مجید داستانی سرهم کرده بود که باز هم معلوم نبود واقعیت داشته باشد و کس دیگری هم نمانده بود که از او درباره‌ی راست و دروغ داستان مجید استعلام کنم. مجید می‌گفت شفقت وقتی برگشته ایران کور نبوده، اما همان شبی که از رسیدن به عشق دوران کودکی‌اش ناامید شده، یک بساط عرق‌خوری حسابی توی خانه‌اش راه انداخته و یک هفته‌ی تمام ته یک بیست لیتری را درآورده، اما وقتی عرق تمام شده، یک بطری الکل صنعتی را سر کشیده که بمیرد. اما گویا به طریقی که مجید می‌گفت یادش نیست، بهمن یا اکبر رسیده و او را به بیمارستان رسانده‌اند. توی این ماجرا خب واضح است که شفقت نمرده اما تقریباً کور شده است. من کلاً خیلی به مزخرفات مجید اعتمادی نداشتم، به‌ویژه بعد از اینکه از زندان آمده بود، حس داستان‌سرایی‌اش هم شکوفا شده بود، اما این ماجرا خیلی هم نمی‌توانست دور از ذهن باشد.

به‌هرروی شفقت همه‌ی گلدون‌نشینان را دیده بود و می‌شناخت و خودش مدعی بود که صورت همه را با جزئیات به خاطر می‌آورد. همین حافظه‌ی قدرتمند شفقت هم باعث دردرس شد و حسابی ظن زن اکبر را تقویت کرد. در بحبوحه‌ی شک و تردیدهای زن اکبر به اینکه پای زن دیگری در این بساط رفتن و بازنگشتن اکبر در میان است، یک روز شفقت مثلاً برای اینکه اوضاع را آرام کند رو به زن اکبر کرد و گفت: «بابا کی به اون عنتر نگاه می‌کنه آخه؟ با اون قیافه‌اش عین سگ هاره.» همه‌ی ما برگشتیم و به زن اکبر نگاه کردیم، اما شفقت امان نداد: «البته این زشت‌ها شانسشون خوبه‌ها، کامران می‌گفت این دخترهایی که می‌آره کشته‌مرده‌ی اکبرن.» ترمز شفقت دست ما نبود، یعنی نه من و نه مجید، هیچ‌کدام بلد نبودیم این پیرمرد

حرّاف را کنترل کنیم، اکبر و بهمن در شرایطی بلد بودند اما ما نه. این روزها که اکبر و بهمن نبودند شفقت وقتی روی دور می افتاد، دیگر نمی شد افسارش را کشید و شروع می کرد در بدترین شرایط بدترین چیزها را گفتن و همه را خانه خراب کردن. مجید برای اینکه اوضاع را آرام کند، گفت: «نه عموشفق اکبر آقا اهل این حرفها نیست.» شفقت اهل وادادن نبود و وقتی این را شنید صدای «بقی» از خودش درآورد و با چشم های کورس و بانیش باز به هوای اینکه به یکی از ما لبخند می زند، به جایی که هیچ کدام از ما ننشسته بودیم، خیره شد.

زن اکبر این ها را که شنید از خودبی خود شد و ناگهان توی چشم های مجید نگاه کرد و گفت: «اگه این طور نیست پاشو برو بین چشمه؟» مجید که داشت «حالا آبجی...» را توی دهنش خیس می کرد تا او را راهی خانه کند، با این پیشنهاد زن اکبر آچمز شد: «پول سفرت رو من می دم برو بین اونجا چه خبره آقا مجید، خدا شما رو از برادری کم نکنه، برو شوهرم رو برگردون.» این پیشنهاد برای مجید که تا حالا پایش را از ایران بیرون نگذاشته بود، بیشتر از سطح نجابتش اغواگرانه بود. مجید یکی دو روزی این در و آن در زد تا فهمید هنوز ممنوع الخروج نشده و برای همین یک هفته بعد بار و بندیش را بست و راهی ترکیه شد تا اکبر را به ایران برگرداند، هرچند خودش هم دیگر هیچ وقت برنگشت.

در آن آخرین روزهای تابستان، میراث بهمن و اکبر به خاک سیاه نشسته بود. یکی از آن روزهای آخر، وقتی با هم توی مغازه تنها بودیم، حامد گفت: «این گلدون خاکش خرابه، عین آدم‌هاش. تا تو رو هم مثل خودشون نکردن برو.» حامد این تخم نحس را توی گلدون کاشت، رفتن و ترک کردن بدون خداحافظی، بدون کوچک‌ترین هشدار، مثل افتادن از روی نرده‌های پارک یا لغزیدن پا کنار رودخانه‌ی خروشان که حالا عادت گلدون شده بود. گلدون حتا اگر آن‌طور که شفقت می‌گفت، نفرین شده بود یا آن‌طور که حامد می‌گفت چیزی به جز علف هرز در آن رشد نمی‌کرد تا چندوقت پیش حالش خوب بود و هیچ‌کس در آن احساس بدبختی نمی‌کرد. اصلاً گویا همه می‌دانستند گلدون چه کثافتی است، اما آن را زیر پوسته‌ای از شوخی و خنده‌ها، خرید و فروش‌ها، فحش و دری‌وری‌ها، دلفک‌بازی و لوده‌بازی‌ها و کلاشی و دودوزه‌بازی پنهان می‌کردند. اما دیگر هیچ‌کدام از این‌ها باعث نمی‌شد کسی آن سرخوشی بی‌قید و رهانشدگی را در گلدون به یاد بیاورد، طوری که حتا غریبه‌هایی که از جلوی مغازه رد می‌شدند هم، آن را حس می‌کردند. غریبه‌هایی که عادت کرده بودند با صدای فحش‌های رکیک اکبر و خنده‌های بی‌محابای بهمن و صدای بلند شفقت و تصویر لوده‌بازی‌های روزبه و سر‌تکان‌دادن‌های حامد از جلوی مغازه رد شوند و چند ثانیه از روزمرگی ملال‌آور زندگی‌شان کم شود، مثل نسیم کوتاه و کم‌جانی که در یک روز گرم تابستان بی‌هوا و ناغافل از یک پنجره‌ی نیمه‌باز به صورت آدم می‌خورد.

نمایشی دروغین از یک زندگی شاد که فقط به یک تلنگر بند بود. آخرین ضربه را مجید به پیکر نحیف و رنجور گلدون وارد کرد. همیشه در تمام داستان‌ها همه چیز همین طوری تمام می‌شود، آدم‌ها از کسی که انتظارش را ندارند، ضربه می‌خورند و وقتی چاقو تا دسته توی قلبشان گیر کرده، به حماقت خودشان می‌خندند.

مجید که رفته بود اکبر را قانع کند تا برگردد، قانع شد که بماند و مثل اکبر درخواست پناهندگی کرد و آن چندروز بازداشت‌شدنش را هم گذاشت تنگ درخواستش و رفت گوشه‌ای از دنیا پناهنده شد. آن قدر این اتفاق سریع و بی‌مقدمه و ناگهانی بود که ما چند روز موضوع بهمن و اکبر و حامد و بقیه را فراموش کردیم. زن اکبر وقتی ماجرا را فهمید، تا مرز جنون رفت. زن اکبر همین طوری اش هم کمی خل وضع بود، برای همین این اتفاق یک مقداری هم ترسناکش کرده بود. در این بین دو روز تمام من را مجبور کرد ساعت نه مغازه را باز کنم و همه جا را دستمال بکشم و کف زمین را تی بزنم. خودش هم می‌آمد و می‌نشست به نگاه کردن من، گه‌گداری دستوری هم می‌داد مثلاً: «گوشه‌ی آینه‌ها رو با شیشه پاک کن تمیز کن.» یا «همه‌ی شونه‌ها رو بریز تو لگن بذار بمونه که چرکشون واشه.» این تمیزکاری و خرده‌دستورهای زن اکبر، اغلب تا سر ظهر ادامه داشت تا اینکه من را رها می‌کرد و می‌نشست روی صندلی اصلاح اکبر و با خودش حرف می‌زد. یکی دو بار تصمیم گرفتم حالا که کشتی گلدون به گل نشسته من هم این دیوانه‌خانه را ول کنم بروم، اما هم دلم برای گلدون می‌سوخت و هم می‌خواستم بینم آخر ماجرا چطور تمام می‌شود. زن اکبر طوری با خودش حرف می‌زد انگار داشت نقشه‌ای چیزی می‌کشید و بعضی وقت‌ها وسط حرف‌هایش می‌خندید و گاهی فحش می‌داد.

کاری که مجید کرده بود حسابی زن اکبر را به هم ریخته بود، اصلاً طوری واکنش نشان می‌داد انگار به او خیانت شده و موضوع اکبر و برنگشتش در

حاشیه‌ی رفتن مجید فرار گرفته است. البته خود رفتن مجید نبود که زن اکبر را کفری کرده بود، بلکه فهمیدن این موضوع که فکر قبول پناهندگی را مجید انداخته توی سر اکبر او را به هم ریخته بود. اکبر آن روزها که دائم توی ترکیه داشته در دوراهی برگشتن به ایران یا قبول فرصت پناهنده‌شدن رفت و آمد می‌کرده، گوشی را برداشته و به مجید زنگ زده و مجید هم با قاطعیت او را قانع کرده بود که «رفتن برای آدم‌هایی مثل تو خوبه.» و البته این را هم اضافه کرده بود که از این فرصت‌ها یک بار توی زندگی پیش می‌آید و «خیلی‌ها اینجا واسه فرصتی که تو به دست آوردی، سر و دست می‌شکونن.» حرف‌ها و کارهای متناقض مجید بعد از حبس‌کشیدن همه‌ی ما را کلافه کرده بود چون مجید از طرفی خطابه‌هایی درباره‌ی اهمیت مقاومت سر می‌داد و از طرفی برای اکبر نسخه‌ی پناهندگی پیچیده بود و تازه در اولین فرصتی هم که به دست آورد، به قول شفقت: «پیچیده بود به بازی.» شاید اگر حرف‌های مجید نبود، اکبر جرئت نمی‌کرد زن و بچه و مغازه و زندگی‌اش را برای رفتن به آمریکا قربانی کند، اما حرف‌های این رفیق زندان‌رفته و سردوگرم چشیده‌اش حسابی در دل او اثر کرد و راهی را انتخاب کرد که آخرش به یک سلمانی کوچک در لس‌آنجلس ختم شد.

آخرین باری که زن اکبر درباره‌ی مجید حرف زد، دست‌هایش را سه بار کوبید به قفسه‌ی سینه‌اش و گفت: «الهی عاقبت به‌خیر نشی.» و انگار با این حرف تمام نفرت و غیظش را گذاشت روی تاقچه‌ی خاک‌گرفته‌ی توی نمی‌دانم مغز یا قلبش و دیگر هیچ‌وقت درباره‌ی مجید حرف نزد. این دعای زن اکبر اصلاً نگرفت یا حداقل آن‌طور که شواهد نشان می‌داد، نتوانست کاری با زندگی مجید بکند. مجید بعد از اینکه از ایران رفت، اتفاقاً عاقبت به‌خیر شد و با همان چهارتا کلمه‌ی سیاسی و آروغ‌های ناشتایی که بعد از زندان یاد گرفته بود، به‌عنوان فعال سیاسی در خیلی از جمع‌ها پذیرفته شد و صفحه‌ی فیس‌بوکش پر شد از لینک

مصاحبه‌هایش با سایت‌ها و تلویزیون‌های مختلف و حسابی شهرتی برای خودش دست‌وپا کرد. خیلی هم زود با آداب‌ورسوم سیاست‌ورزی به‌عنوان اپوزیسیون آشنا شد و بعد از اینکه رفت، فهمید توی آمریکا و اروپا کسی برای عدالت اجتماعی و طبقه‌ی کارگر و پرولتاریا و این حرف‌ها تره خرد نمی‌کند و نان در دفاع از دموکراسی برخاسته از بازار آزاد است و همان‌قدر سریع که چپ شده بود به همان سرعت افتاد توی بغل دنیای سرمایه‌داری و در مدح بازار آزاد و دموکراسی برخاسته از آن و اخلاق لیبرالیستی چندتایی مقاله هم نوشت.

رفتن مجید بیشتر از همه کمر شفقت را شکست. در واقع بعد از اکبر و کامران، مجید تنها رفیقی بود که برای پیرمرد مانده بود. توی همان چند هفته‌ای که رفاقت شفقت و مجید وارد مرحله‌ی جدیدی شده بود، شفقت مثل بچه‌اش هوای مجید را داشت و حتا اگر تریاکی پیدا می‌کرد، آن را جلوی چشم مجید حب نمی‌کرد، مبادا مجید هم هوس کند. اما مجید همه‌ی این‌ها را رها کرد و رفت و این برای شفقت بیشتر از بار تحملش بود. اولین چیزی که شفقت گفت یک بیت شعر بود که بعدها فهمیدم از حافظ است: «باد باد آن‌که ز ما وقت سفر یاد نکرد/ به وداعی دل غم‌دیده‌ی ما شاد نکرد». از وقتی مجید رفت شفقت هم حس‌وحال شاعرگونه‌ای به خود گرفت و با کلمات غریبی که خارج از سطح شعورش به نظر می‌رسید، درباره‌ی احساساتش حرف می‌زد. شخصیت شفقت آن روزهای آخر تازه داشت جذاب می‌شد، پیرمردی که چشم‌هایش را سر عشق گذاشته بود حالا با رفتن تمام رفقایش مثل بره‌ای بی‌پناه دنبال سرپناه می‌گشت. واقعاً وضعیت ترحم‌انگیز و دلخراشی بود. دلم می‌خواست سر تقریباً کچلش را با آن کرک‌های سفید کنار گوش‌هایش توی بغل بگیرم و دستم را بگذارم روی چشم‌های کورش و بهش بگویم: «عمو شفق آگه دلت می‌خواد گریه کنی، گریه کن!» اما هیچ‌وقت این کار را نکردم. در عوض حالا که فقط من و او مانده بودیم و این من بودم که

باید بار سنگین دل شکسته و روح زخم خورده‌ی شفقت را به دوش می‌کشیدم، هر وقت حرف‌هایش از توانم خارج می‌شد، هدفونم را می‌گذاشتم توی گوشم و فقط هرازگاهی صدایی شبیه اینکه «بله، عموشفق خیلی سخته.» از خودم درمی‌آوردم.

این وسط تنها اتفاق خوبی که افتاده بود این بود که زن اکبر کم‌وبیش از ما کشید بیرون، هرچند این هم یک مقداری به شفقت برخورده بود، اما به روی خودش نمی‌آورد. زن اکبر با اینکه دوروز خل و چل بازی درآورد، بعد احساساتش را به همان شیوه‌ی معقول همیشگی کنترل کرد و وقتی فهمید دیگر برگشتی در کار اکبر و مجید نیست، شمشیر تندوتیزش را بیرون کشید و تمام پیوندهای خود با اکبر را قطع کرد و شوهرش را با بالا کشیدن تمام دارایی‌اش تنبیه کرد. زن اکبر طوری به سرعت همه‌ی این کارها را انجام داد مثل اینکه یک حمله‌ی عصبی ناگهانی به او دست داده باشد و درعین حال با چنان خونسردی‌ای ریشه‌های زندگی اکبر در ایران را خشک کرد که گویا بر اساس برنامه‌ای از قبل پیش‌بینی شده عمل می‌کند. درواقع تمام آن دوروزی که زن اکبر روی صندلی اصلاح شوهرش نشسته بود و خودش را جلو و عقب می‌برد و زیر لب حرف می‌زد، در حال طرح‌ریزی برنامه‌ای برای نابودی زندگی اکبر بود. زن‌ها مثل فخر صبور و انعطاف‌پذیرند، اغلب هرچه بار روی دوششان گذاشته می‌شود، بیشتر در خود فرو می‌روند ولی وقتی طاقتشان طاق شود مثل فخری که دربرود، همه‌چیز را به هم می‌ریزند و دست هیچ‌کس هم بهشان نمی‌رسد.

فخر زن اکبر هم دررفته بود و تنها کاری که از ما – که البته شامل خود اکبر هم می‌شد – برمی‌آمد این بود که بنشینیم و از قدرت خیره‌کننده‌ی او شگفت‌زده شویم. اولین کار شگفت‌انگیز زن اکبر درخواست طلاق بود که به‌علت فرار شوهرش برای ممانعت از دستگیر شدن به دلیل فروش اشیای عتیقه‌ی قاچاق تحویل دادگاه

خانواده داد. زن اکبر خیلی هوشمندانه همه‌ی این‌ها، یعنی فرارکردن برای ممانعت از دستگیرشدن و الی آخر را در درخواست طلاقش نوشته بود که باعث می‌شد موضوع عتیقه‌ها دیگر رازی بین اکبر و بقیه‌ی ما نباشد. بعد از آن با وکالت بلاعزلی که اکبر به او داده بود، همه‌ی دارایی‌های اکبر را به نام پسرشان کرد و بعد از گرفتن طلاق غیابی، کفالت بچه‌اش را هم خودش عهده‌دار شد. آن‌قدر این برنامه تمیز و حساب‌شده بود که هیچ‌کس باورش نمی‌شد همین‌طوری به ذهن کسی رسیده باشد. درواقع بعدها معلوم شد که این فکرها همین‌طوری هم به ذهن زن اکبر نرسیده است. اینجا بود که حسن زمانی با آن صورت پهن و چشم‌های افتاده و سیل کم‌پشت نازک و آن‌کت‌وشلواری‌های طوسی بدقواره و بزرگی که می‌پوشید، چهره‌ی خبیث خودش را نشان داد. فکر کنم همه این‌ها حس را داشتیم که گول خورده‌ایم و حسن زمانی را دست‌کم گرفته‌ایم. این حس را توی صدای اکبر هم که چندباری زنگ زد مغازه، می‌شد حس کرد. اکبر اصلاً فکر نکرده بود زنش هم این توانایی را دارد که برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد و اتفاقاً با این تصمیمش داروندار او را به‌نفع خودش و بچه‌شان مصادره کند. توی دنیا‌ی اکبر نهایت کاری که زنش می‌توانست بکند، کمی غرزدن درباره‌ی رفتن به آمریکا و آخر آخرش چند ماهی قهرکردن بود، اما اینکه این‌طور توری اکبر بایستند، چیزی نبود که اکبر پیش‌بینی کرده باشد.

اکبر قبل از اینکه از ماجرای چاقویی که حسن زمانی با غیظ توی کمرش فرو کرده بود خبردار شود، به شفقت سفارش کرد که به حسن زمانی بگوید موضوع به‌نام‌زدن اموالش را پیگیری کند و بعد از پیروزی درصدی از پول و اموالش را بردارد. یک‌طوری اکبر روی حسن حساب کرده بود، هرکس نمی‌دانست فکر می‌کرد حسن در ملی‌کردن صنعت نفت، مصدق را توی لاهه همراهی می‌کرده، درحالی‌که قبل از این حسن همان وکیل گوساله‌ها بود که تازه همین یک کار را

هم نتوانسته بود خیلی درست و حسابی انجام دهد.

اما اکبر این جای کار را هم اشتباه کرده بود. حسن زمانی با اینکه نتوانسته بود زن بهمن را برای پیگیری پرونده‌ی شوهرش قانع کند، اما حسابی دل از زن اکبر برده بود و مثل لاشخوری تمام عیار، داشت کنار جنازه‌ی اکبر شکم چرانی می‌کرد. همان روزهایی که زن اکبر درهم شکسته و با چشم‌های گریان مثل ماده‌گرایی وحشی توی گلدون خرناس می‌کشید، حسن پشت آن چشم‌هایی که از زور بلاهت تنگ شده بودند، برای آینده‌اش نقشه می‌کشید. البته این تئوری‌ای بود که اکبر طرفدارش بود و هزار مرتبه شکر که آن قدرها پول نداشت تا پشت تلفن وراجی کند وگرنه چندتا ترور و قتل و توطئه را هم به پای این حسن بدبخت می‌نوشت و موضوع را تا حد خیانت به منافع ملی بسط می‌داد. از وقتی که زن اکبر این کارها را با او کرده بود، باز هم گلدون‌نشینان همراز و همدرد او شده بودند. اکبر دائم به گلدون زنگ می‌زد و علاوه بر اینکه به زنش و حسن زمانی فحش می‌داد، از ما می‌خواست کاری نکنیم. شفقت آن روزها کمی تغییر موضع داده بود و مسئولیت همه‌ی این اتفاق‌ها را به گردن اکبر انداخته بود و برای همین از اینکه اکبر این طوری به خاک سیاه نشسته، کمی خوشحال هم به نظر می‌رسید و من هم که این وسط کاره‌ای نبودم. تازه اگر کاره‌ای هم بودم، بعید بود قدمی برای اکبر بردارم، چون یک جورهایی از این کار حسن خوشم آمده بود و اصلاً هم از این موضوع احساس شرم و عذاب وجدان نمی‌کردم.

روایت حسن زمانی از رابطه‌اش با زن اکبر، خیلی با این داستان‌هایی فرق می‌کرد که اکبر ساخته بود. بر اساس این روایت زن اکبر آن روزها خصوصی از حسن مشورت می‌گرفته، تا اینکه قضیه‌ی برنگشتن اکبر جدی می‌شود و در همان روزها زن اکبر هم دائم به حسن نزدیک می‌شد تا اینکه خودش هم نفهمید از کجا و چطور ولی افتاده توی بغل زن اکبر و باقی ماجراها. با توجه به میزان هوش و

قابلیت‌های حسن، به نظر می‌رسید این تنوری به واقعیت نزدیک‌تر است، اما ما هیچ‌کدام از این‌ها را به اکبر نمی‌گفتیم، چون شفقت معتقد بود اینکه فکر کند حسن زنش را اغفال کرده، بهتر از این است که بفهمد زنش حسن را و من نمی‌فهمیدم در کل ماجرا چه فرقی برای اکبر می‌کند، به‌هرحال زنش تمام مال و اموالش را برداشته و رفته پیش کس دیگری.

زن اکبر پاسخی کاملاً منطقی برای این موقعیت داشت: «می‌خواست یه زندگی جدید بسازه، حُب، بره از اول بسازه.» و البته اکبر هم هیچ گزینه‌ی دیگری نداشت، یا باید برمی‌گشت که در آن صورت باید درباره‌ی زیرخاکی‌ها و ماجرای فرارش و درخواست پناهندگی و این قضایا واقعاً جواب پس می‌داد یا می‌رفت زندگی جدیدی برای خودش درست کند که خب، طبق گفته‌ی شفقت احتمالاً در این کار دوم موفق می‌شد، چون در مغز معیوب این پیرمرد آدم‌ها در دو دسته‌ی کاسب و غیرکاسب قرار می‌گرفتند و اکبر با همه‌ی گندکاری‌ها و کودن‌بازی‌ها و اشتباه‌های کودکانه‌ای که کرده بود همچنان در نگاه شفقت در طبقه‌ی کاسب جماعت دسته‌بندی می‌شد.

شفقت هرچه مزخرف دلش می‌خواست، می‌توانست بگوید، اما کاسب‌های واقعی این ماجرا زنان اکبر و بهمن بودند. با همه‌ی تلاشی که وکلای کارکشته و جدید بهمن کردند، درنهایت دادگاه سه سال حکم برای بهمن برید. می‌گویند بهمن در دادگاه با صدای بلند گریه کرده و اسم زنش را که هرگز، حتا برای یک بار جلوی هیچ مرد غریبه‌ای به زبان نیاورده بود، در دادگاه فریاد زده است. البته بعضی‌ها می‌گفتند بهمن سرش را بالا گرفته و به چشم‌های قاضی پرونده نگاه کرده و گفته: «اشتباه بزرگی کردی آقای قاضی، تقاضش رو پس می‌دی.» که همین موضوع باعث شده شش ماه دیگر هم به اتهام توهین و تهدید قاضی به حکمش اضافه شود. هیچ‌کدام از این روایت‌ها صحت و اعتباری ندارد، فقط

مهم‌ترین مسئله این بود که زنان بهمن و اکبر چند روز بعد از محکوم‌شدن بهمن، قرار خیلی مهمی در گلدون گذاشتند و چون تنها کلیدی که باقی مانده بود، هنوز پیش من بود، من هم مجبور شدم بروم.

پیش از این جلسه‌ی مهم زن‌ها در گلدون، یک بار دیگر سروکله‌ی مرد کت‌پوش پیدا شد. این بار تنها بود و آن مرد جوان همراهی‌اش نمی‌کرد. کت بزرگش را همچنان بر تن داشت و در هوای گرم اواخر تابستان مثل شتری تشنه که دو ماهی است آب نخورده، آمد و در مغازه را باز کرد و بلافاصله رفت سمت آب‌سردکن و دوسه تا لیوان پر آب خورد. من توی مغازه تنها بودم و مرد کت‌پوش بعد از سیراب‌شدن تازه حواسش را جمع کرد و متوجه غیبت همه‌ی «آرسن‌لوپن‌های» مغازه شد. فقط همین مانده بود که مرد کت‌پوش روی دیگران اسم بگذارد که همین کار را کرد، شاید هم با آرسن‌لوپن خطاب کردن گلدون‌نشینان، می‌خواست فاصله‌اش را با آن آدم قبلی که ما دیده بودیم، نشان دهد. من فکر می‌کردم باید خودش از همه‌ی ماجرا باخبر باشد، باین حال برایش توضیح دادم که برای بهمن چه اتفاقی افتاده و کمی احتیاط کردم و گفتم اکبر هم به سفری طولانی رفته است. مرد کت‌پوش حالا دیگر نه عصبانی بود و نه کنجکاو و رفتارش خیلی هم دوستانه به نظر می‌رسید، حتا بدون اجازه و خیلی طبیعی، رفت برای خودش چای ریخت و با بیسکویت‌هایی که کنار میز بود، از خودش پذیرایی کرد. همین‌طور که چای را هورت می‌کشید و گوشه‌ی چشم‌هایش را به خاطر داغی چای تنگ می‌کرد، به داستان بهمن و اکبر گوش کرد و در آخر فقط سری تکان داد و درنهایت یک نامه‌ی چند خطی از جیبش درآورد و گفت این را به بهمن یا اکبر برسانم. بعد خیلی مهربانانه و مؤدبانه با من دست داد و سفارش کرد که از طرف او هم از بقیه عذرخواهی کنم. انگار نه انگار که همان آدم سابق باشد. یک‌طوری رفتار می‌کرد انگار آشنایی قدیمی است که کسی از او خواسته

سر راهش این نامه را هم به ما برساند. خیلی هم عجله داشت و برای همین وقت زیادی صرف مراسم نامه‌رساندن نکرد، شاید چون فقط من آنجا بودم و من هم جزو کسانی نبودم که او خود را با آن‌ها طرف حساب بداند.

من آن قدر درگیر قضیه‌های گلدون شده بودم که به خودم اجازه دهم بدون اطلاع بهمن که در زندان بود و اکبر که فرار کرده بود، نامه را باز کنم و بخوانم. نامه از طرف پدر و مادر سپیده بود و آن‌ها در این نامه از مشکلاتی که برای آرایشگاه ایجاد شده بود، عذرخواهی کرده بودند. شرحی مختصر از اینکه بعد از بی‌خبری از سپیده به فکر استخدام دو کارآگاه خصوصی افتاده بودند و گویا این دو کارآگاه هم کمی در روند تحقیقات زیاده‌روی کرده بودند و به همین دلیل پدر و مادر سپیده «بر خود واجب دانسته بودند» که بابت این موضوع از گلدون‌نشینان عذرخواهی کنند. یک شماره تلفن هم انتهای نامه نوشته بودند که برای پرداخت خسارات احتمالی بتوانیم با آن‌ها تماس بگیریم.

بدون اینکه فکر کنم، تلفن را برداشتم و شماره را گرفتم. وقتی مادر سپیده با صدای پیر و خسته‌اش جواب داد، تازه به خودم آمدم و فهمیدم چه غلطی کرده‌ام. در آن شرایط تنها چیز مهم برای من، به‌دست آوردن اطلاعاتی از سرنوشت حامد بود. با اینکه گلدون شاید آخرین نفس‌هایش را می‌کشید ولی سردرگمی من درباره‌ی حامد، بیشتر از هر چیزی زجرآور بود. لحظه‌ای تمام ترس‌های مذبحخانه‌ام را کنار گذاشتم و خیلی سریع و بدون فکر، خودم را معرفی کردم و با آغاز مکالمه، داستان آدم‌های گلدون را برای مادر سپیده تعریف کردم. فکر کنم تمام مدتی که داشتم حرف می‌زدم، مادر سپیده هم آن طرف خط بی‌صدا اشک می‌ریخت چون صدای فین‌فین‌های ظریفی به گوش می‌رسید. آن موقع فکر می‌کردم اگر حامد پیدا شود، یا لااقل اگر بدانیم چه بلایی سرش آمده، خیلی از گره‌های داستان گلدون باز می‌شود، اما مادر سپیده هم چیز زیادی نمی‌دانست یا

نمی‌خواست بروز دهد. فقط همین را می‌دانست که سپیده این روزها در رم زندگی می‌کند و به خاطر اختلاف‌هایی که پیش از رفتن با پدر و مادرش داشته، در همین حد به آن‌ها اطلاع داده و با آن‌ها حرف نمی‌زند. اینکه این اختلاف‌ها چه بوده‌اند را نمی‌شد از پشت تلفن و همین‌طوری بدون پیش‌زمینه‌ای پرسید و برای من هم چندان مهم نبود که سپیده و پدر و مادرش سر چه چیزی با هم اختلاف داشته‌اند. برای همین خیلی بی‌توجه به احساسات مادرانه‌ی او و انگار که اصلاً سرنوشت سپیده و دل شکسته‌ی مادرش برایم اهمیتی ندارد، پرسیدم: «حامد چی، حامد هم اون جاست؟» مادر سپیده کمی مکث کرد که شاید به‌خاطر فرونشاندن عصبانیتش از سؤال من بود و گفت: «پسر جون، بهت گفتم که سپیده با ما حرف نمی‌زنه، ما هم هیچ خبر دیگه‌ای نداریم.» و بعد با خداحافظی خیلی والا منشانه‌ای، گوشی را قطع کرد.

گویا حامد هیچ قصد نداشت که پرده از اسرار زندگی‌اش بردارد. هر بارقه‌ی امیددی درباره‌ی سردرآوردن از سرنوشتش، خیلی زود تبدیل به یأس می‌شد. نه مرد کت‌پوش خبری از او داشت و نه مادر و پدر سپیده و نه هیچ‌کس دیگری که ما به او دسترسی داشته باشیم. حامد رادیو را دیگر روی هیچ طول موجی نمی‌شد پیدا کرد و اصلاً انگار ایستگاه رادیو را با خاک یکسان کرده بودند. من توی دلم از حامد عصبانی بودم، دلم می‌خواست آن گردن دراز بوقلمون‌طورش را بگیرم لای بازوم و آن قدر فشار دهم تا به غلط‌کردن بیفتد و بابت ناپدیدشدنش و همه‌ی اتفاق‌های گلدون از من عذرخواهی کند. در این میان هیچ‌کس هم نمانده بود که حداقل این احساسم را با او درمیان بگذارم، بنابراین نامه را مچاله و پرت کردم توی سطل آشغال و اجازه دادم گلدون در همان آشوب قدیمی‌اش دست‌وپا بزند، ضمن اینکه مطمئن بودم دیگر نه بهمن و نه اکبر و نه حتا زن‌هایشان برای سرنوشت حامد تره هم خرد نمی‌کنند.

روزی که زن‌های اکبر و بهمن توی گلدون جلسه داشتند، زن اکبر مانتوی سورمه‌ای روشن کوتاه پوشیده بود با روسری همان رنگی با گل‌های ریز سفید و زن بهمن مانتوی جلو باز کرم‌رنگ و شال قهوه‌ای. هر جای دیگری این نوع لباس‌ها اصلاً به چشم نمی‌آمدند، اما در آن لحظه‌ی تاریخی و در آن مکانی که خیلی کم به خودش زن دیده بود، آن دو مثل ستاره‌های سینمایی، که روی فرش قرمز خودنمایی می‌کنند، درخشان و باصلابت جلوه می‌کردند. زن اکبر اول دستش را دراز کرد و با لحن خشک و خیلی رسمی گفت: «چطوری زهره.» زهره هم با لحنی تقریباً مشابه جواب داد: «مرسی لیلاجون، شما چطوری؟» من اولین بار بود که اسم زنان بهمن و اکبر را می‌شنیدم، درست در روز آخری که توی گلدون می‌نشستم.

حامد همیشه می‌گفت اسم‌های زن‌ها برای دنیای مردسالارانه زیادی قشنگ‌اند. این «دنیای مردسالارانه» از آن تکیه‌کلام‌هایی بود که حامد چپ و راست استفاده می‌کرد و با اینکه بهمن و اکبر سعی می‌کردند این «افه‌چسه‌های» روشنفکری حامد را نادیده بگیرند، خیلی وقت‌ها هم این موضوع کفرشان را درمی‌آورد. اکبر و بهمن عادت داشتند زن‌های همدیگر را با لقب «بچه‌هات» خطاب کنند، مثلاً اگر زن یک‌کدامشان زنگ می‌زد و او نبود، خبر تلفن این‌طور به او می‌رسید: «بچه‌هات زنگ زدن.» و حامد تقریباً هیچ‌کدام از فرصت‌ها را برای سربه‌سر گذاشتن با آن‌ها از دست نمی‌داد: «همه‌شون با هم زنگ زدن؟»

احتمالاً اگر حامد این روز را می‌دید، حسابی کیف می‌کرد. البته اگر خودش مثل الان قسمتی از این آشوب و بلوا نبود، چون اگر آن روز توی گلدون می‌بود، حتماً زهره و لیلا اول یک حال اساسی از خودش می‌گرفتند. رابطه‌ی تازه‌شکل‌گرفته‌ی زهره و لیلا هم مثل بهمن و اکبر برخی کیفیات خاص خودش را داشت که یکی از اساسی‌ترین آن‌ها نفرت بی‌امان از حامد بود، یعنی هر دوی آن‌ها معلوم نیست بر مبنای کدام منطقی تقصیر اصلی تمام این ماجراها را بر گردن حامد انداخته بودند و از این منظر بهمن و اکبر را در جایگاه بچه‌گربه‌های ملوس گول‌خورده‌ای قرار می‌دادند که از روی شیطنت کاسه‌ی شیر را برگردانده‌اند. فکر می‌کنم اگر حامد آن روز باشکوه آنجا بود، هیچ‌کدام از این چیزها برایش مهم نبود و اصلاً شاید می‌پرید زهره و لیلا را بغل می‌کرد.

وقتی کرکری مغازه را برای زن‌های بهمن و اکبر بالا دادم و کلید را توی در شیشه‌ای گلدون چرخاندم و خط آفتاب نیم‌روزی گلدون روی کاشی‌های کف مغازه سر خورد، بیشتر از همه دلم برای حامد تنگ شد. این جانور به قول شفقت با اینکه کاسب نبود، «شیوه‌ی شهرآشوبی» بلد بود و برای همین رد حضورش را برای همیشه روی گلدون گذاشته بود، روی آن کاشی‌های سبز لجنی که انگار کثافت برای همیشه در آن‌ها فرو رفته بود و هرچه با تی می‌ساییدمشان باز هم با همان رنگ لجن‌گرفته‌شان به هم پوزخند می‌زدند یا روی آن آئینه‌های شکم‌دار خمیده‌ای که هر واقعیتی در آن‌ها مشکوک و غیرواقعی به نظر می‌رسید. از روزی که حامد رفت این روزنامه‌نگار دیلاقِ نجسب، که انگار از ماتحت آسمان به زمین افتاده بود، در همه جای گلدون حضوری قاطع و چشمگیر داشت.

بهمن آن اوایل که گرفتار شده بود، از طریق زنش پیغام داده بود که اگر از حامد خبری شد، حتماً از او بخواهیم بهمن را حلال کند. هیچ‌وقت هیچ‌کس ندانست که چرا حامد باید بهمن را حلال می‌کرد، هرچند در کل، بهمن در زندان

فاز عرفانی و صوفی گرانه‌ای برداشته بود و هرچه کتاب آشو و پائولو کوئیلو و عرفان در یک نگاه و خیزش آفتاب شرقی و گوسفندم را چه کسی قورت داد و از این مزخرفات بود را از بر کرده بود و کم مانده بود از تمام سوسک‌هایی که در زندگی اش لگد کرده یا با پیف‌پاف کشته هم عذرخواهی کند. حتا توی دادگاه آخر که به سه سال حبس محکوم شده بود، جلوی قاضی و منشی دادگاه و وکیل و سربازهای کچلی، که دستانش را دستبند زده بودند، رو به زنش فریاد زده بود: «ببخشید که کم بوسیدمت.» البته قاضی فکر کرده بود که گفته: «ببخشید که کم لیسیدمت.» و کم مانده بود شش ماه دیگر هم به علت لوده‌بازی و رعایت نکردن شئونات دادگاه به حکمش اضافه کند که وکیلش پادرمیانی کرده و از این قسمت قصر دررفته بود.

زهره و لیلا وقتی اولین بار روی نیمکت‌های سبزرنگ و چرک گلدون نشستند، انگار همه‌ی این ماجراها را فراموش کرده بودند. مثل دوتا کهنه‌سرباز خسته و زخم‌خورده، که تازه از جنگ برگشته‌اند، کلافه از سنگینی همه‌ی ماجراهایی که پشت سر گذاشته‌اند و البته با غرور و وقار روی نیمکت‌ها ولو شدند و زیر آفتاب چند دقیقه توی آینه خودشان را تماشا کردند. حالا بعد از همه‌ی این سال‌ها وقتی بیشتر دقت می‌کنم می‌بینم همه‌ی آدم‌هایی که سرنوشتشان به گلدون گره خورده بود، وقتی می‌خواستند کار مهمی بکنند، چند دقیقه‌ای توی آینه‌های بزرگ آنجا به چیزی نگاه می‌کردند، به چیزی در آن دوردست‌های آینه که خط و چروک صورت و موهای آشفته‌ی آدم را بزرگ‌تر از آن چیزی که بود، نشان می‌داد. زهره و لیلا هم همین کار را کردند و خب، ناگفته پیداست که مثل بقیه‌ی آدم‌های گلدون، منی که آنجا جلوی در ایستاده بودم تا ببینم بالاخره باید چه غلطی بکنم برایشان با قفلی که توی دستم بود، فرق چندانی نداشتم. ولی این بار از اینکه نادیده گرفته می‌شوم، اصلاً ناراضی نبودم چون زهره و لیلا واقعاً داشتند از نگاه کردن به

خودشان توی آینه کیف می‌کردند. بعید می‌دانم تمام آن دامادهای زیرابرو برداشته و ماسک‌زده و سشوار کشیده‌ای که برای دور افتخار در زمین حریف تمرین کرده بودند هم، این‌طور با وقار به خودشان نگاه کرده باشند. آینه‌های قدی بی‌کیفیت گلدون که آدم‌ها را کج‌وکوله نشان می‌داد، انگار فقط یک بار درست کار می‌کردند و آن هم برای نگاه‌های مصمم لیلا و زهره بود.

من که غرق تماشای زهره و لیلا بودم، متوجه نشدم که در بسته شده و آفتاب نیم‌روزی هم دیگر نمی‌تواند از پشت شیشه‌های تیره و چسب‌خورده‌ی گلدون وارد مغازه شود و فضای داخل کمی تاریک شده است. فقط از توی چشم‌های آن مرد مو سیخ‌سیخی که طرحش را روی برچسب‌های پشت شیشه درآورده بودند، کمی نور به داخل می‌آمد. زهره از فرصت استفاده کرد و رفت همه‌ی چراغ‌های مغازه را روشن کرد و بعد از اینکه داخل گلدون عین مغازه‌های جواهرفروشی روشن شد، به لیلا لبخند رضایتی زد و بعد با حالت رقص به سمت کامپیوتری رفت که وقتی بهمن اینجا بود با آن عباس قادری و ساسی مانکن و این مزخرفات را پخش می‌کرد. زهره قطعاً برای همه‌ی این کارها از قبل برنامه ریخته بود چون بعد از اینکه سیستم را روشن کرد، خیلی سریع یک فلش درآورد و درحالی‌که یک دستش را بالا گرفته بود و فلش با نرمش خاص و ظریف و نامحسوسی تکان می‌خورد، آن را به کامپیوتر وصل کرد. زهره همین‌طور که منتظر بود آهنگ مدنظرش شروع شود، به لیلا خیره شد و با اولین نت‌ی که از بلندگوها به سکوت نیم‌مرده‌ی گلدون شلیک شد، هر دو شروع کردند به جیغ‌زدن. چیزی را که می‌دیدم باور می‌کردم، اما چیزی را که می‌شنیدم، نمی‌توانستم هیچ‌جوری هضم کنم، چون در آن لحظه «الویس پریسلی» شروع کرد به خواندن «دونت بی کورول»^۴ من هیچ تصویری نداشتم که زهره‌ای که شوهرش بهمن است، همچین

⁴ Don't Be Cruel

موزیک‌هایی گوش می‌کند. لایلا هم که اصلاً بهش نمی‌آمد، اما بالاخره گویا همه‌ی آدم‌ها جوانی‌هایی دارند که با ازدواج و این‌طورکارها به گنند می‌کشند و خیلی موقع‌ها تمام آن داستان‌ها را فراموش می‌کنند تا وقتی فرصتی برای رهایی پیدا کنند.

من همین‌طور مات و مبهوت نیم‌ساعتی به رقصیدن و جیغ‌زدن‌های زهره و لایلا با موزیک‌های عجیبی نگاه کردم که تقریباً هیچ‌کدام ربطی به هم نداشتند. حتا لایلا دست من را هم کشید و چند دقیقه‌ای سه‌تایی شروع کردیم به بالاوپایین‌پریدن. تا آن روز آن چند دقیقه ناب‌ترین لحظه‌هایی بود که بی‌قیدی و آزادی و رهاشدن مطلق را احساس می‌کردم. چیزی در وجود این دوزن بود که آدم را سرشار از زندگی می‌کرد، چیزی که نه آن روزها با عقل ناقصم توانستم بفهمم چه بود و نه این روزها با عقل پیر شده‌ام. هرچه بود به من احساس بی‌نظیری منتقل کرد که هنوز هم با یادآوری‌اش احساس سبکی می‌کنم.

آن‌ها نیم‌ساعت آنجا بالا و پایین‌پریدند، کمی نشستند و بعد خیلی جدی یکیشان یک متر از جیبش درآورد و آن یکی یک کاغذ و شروع کردند به مترکردن در و دیوار گلدون. آن لحظه احساس می‌کردم گلدون از اینکه به‌جای شنیدن فحش‌های بهم‌ن یا دیدن حماقت‌های ناتمام اکبر یا بی‌چشم‌ورویی روزبه و قر و اطوارهای حامد، این دست‌های زنانه با مهارت و مهربانانه تنش را لمس می‌کنند، کلی کیف می‌کند. کمی که گذشت زهره مثل مادری که سال‌ها من را بزرگ کرده به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «ما می‌ریم تا سر کوچه می‌آیم، اگه وسیله‌ای چیزی داری بردار که برگشتیم کلیدها رو بدی بهمون.»

بعد از آن درخشش بی‌نظیر و درفاصله‌ای که زهره و لایلا رفتند تا سر کوچه و برگردند، دیوارهای سبز گلدون در آن روز تابستان که دیگر گرم نبود، غمگینانه چرک و بدریخت به نظر می‌رسیدند. صندلی‌های اصلاح و قیچی‌ها و سشوارهای

روی میز را خاک گرفته بود و آینه‌ها دیگر توان بازتاب نور و تصویر را نداشتند. حالا که به غروب نزدیک‌تر می‌شدیم گویی گلدون آرنج دستش را گذاشته بود روی لبه‌ی دیوار و آرام و بی‌خیال به ته‌مانده‌های سیگارش پک می‌زد و مطمئن بود به آخرین قطاری که به سمت نامعلومی می‌رود، نخواهد رسید یا دلش می‌خواست که نرسد. فکر کنم گلدون از همه‌چیز راضی بود، فقط نگران این بود که بعد از آن چی صدایش خواهند کرد، من یک‌طورهایی مطمئن بودم که این چهاردیواری تنگ و بدقواره هیچ اسمی را به‌اندازه‌ی گلدون دوست نداشته و نخواهد داشت. برای همین قصد کردم وقتی زهره و لیلا برگشتند، موقع رفتن خواهش کنم اسمش را عوض نکنند. این آخرین کاری بود که می‌شد برای یک دوست از نفس افتاده انجام داد.

در همین احوال سکوت محزون گلدون با ورود شفقت شکست. شفقت به زحمت جای همیشگی‌اش را پیدا کرد، درحالی‌که همه چی درست مثل زمانی که اکبر و بهمن و حامد و مجید و روزبه توی گلدون وول می‌خورند، سرجای سابقش بود. پیرمرد با اعصاب به‌هم‌ریخته و تقریباً با ناله‌ای که نفرت از آن می‌بارید، گفت: «چرا جای همه چی رو عوض کردی؟» بیچاره شفقت توی فضای سنگین گلدون گم شده بود و من هم توان این را نداشتم که برایش توضیح بدهم چه اتفاقی افتاده، اما او درست مثل گوسفندی که قبل از قربانی شدن همه‌چیز را می‌فهمد، خودش سرنوشتش را می‌دانست. نه‌بع‌بع‌های دلخراش آخر شفقت فایده‌ای داشت و نه گلوله‌های اشکی که بی‌صدا کنار بغض گلوی من گیر کرده بودند چون قصاب تصمیمش را خیلی وقت پیش گرفته بود. شفقت همین‌طور که آرام و قرار نداشت و مردمک چشم‌هایش بی‌هدف و بی‌وقفه توی کاسه‌ی چشم‌هایش بالا و پایین و چپ و راست می‌رفتند، پرسید: «این چه بوییه می‌آد؟» بوی عطر زنان اکبر و بهمن بود که فضای آرایشگاه را تغییر داده بود و

شفقت که مشامش از بقیه‌ی جاهای بدنش بهتر کار می‌کرد، سریع این تغییر را حس کرد. گفتم: «عمو شفق احتمالاً بوی عطر زهره خانم یا لیلا خانومه.» بعد قبل از اینکه شفقت بخواهد سؤال‌پیچم کند، سریع توضیح دادم که منظورم زنان اکبر و بهمن است. شفقت انگار با همین یک جمله کل ماجرا را گرفت چون سرش را طوری پایین انداخت و توی خودش فرو رفت که احساس کردم الان آب می‌شود و توی زمین فرو می‌رود. دیگر تحمل این فضا را نداشتم، برای همین گفتم: «عموشفق باید مغازه رو ببندم و کلیدها رو تحویل بدم.» شفقت بدون اینکه حرفی بزند بلند شد و انگار که بخواهد برای آخرین بار تمام آن دیوارهای زمخت را توی ذهنش ثبت کند، به بهانه‌ی شستن دستش دیوار را گرفت و تا سرشویی رفت. بعد چرخش کاملی کرد و رو به سمت من ایستاد و با همان مردمک ترسان خاکستری‌رنگش، صاف توی چشم‌های من نگاه کرد و فریاد زد: «ای لعنت بهتون که کاسبی مون رو به هم ریختید... ای لعنت بهتون... لعنت.» کرکره را که پایین کشیدم و کلیدها را که تحویل زهره دادم، غروب با حجم اندوه‌بارش فضای کوچه را پر کرده بود.

«منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در وبسایت ما جست‌وجو کنید .



برای مشاهده‌ی کل کتاب‌های
نوگام، اسکن کنید.

رمان ترجمه

یولسیز اجیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدramنیا
بخشندگی | اریچارد پاورز | ترجمه‌ی مصطفی مفیدی
شیاطین در کویر | بیژن زرمندیلی | ترجمه‌ی عماد تفرشی
فلک‌زده‌ها | ماریانو آسونلا | ترجمه‌ی فرشته مولوی
باغ ایرانی | کیارا متزالا | ترجمه‌ی عماد تفرشی

رمان و داستان بلند ایرانی

گورستان شیشه‌ای | سرور کسمایی
نقشینه | شیوا شکوری
به شهادت یک هرزه | امین انصاری
در عین حال | محمد قاسم‌زاده
یک روبان سرخ برای شاهزاده ونوس | ناهید احمدپناه
سلام لندن | شیوا شکوری
والس با آب‌های تاریک | امین انصاری

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیئی

داستان کوتاه

ما همه در عصر شکار به سر می‌بریم | فرهاد ح گوران
سمت تاریک خانه‌ها | آرمیک ثمرخواه
روزی روزگاری | فرشته مولوی
استالین یا تروتسکی؟ | امین اطمینان
سیب ترش، باران شور | بی‌تا ملکوتی

ناداستان

تیغ بر نشر اژان-ایو مولیه | ترجمه‌ی شهرزاد سلحشور
زنان فراموش‌شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین‌خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای

کودک و نوجوان

کاسپین و دریاچه‌ی سحرآمیز | زبان فارسی (+۶) | دکتر آتوسا گودرزی
داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (+۶) | تارا کاظمی‌نیا
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۷) | اکتایون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۶) | فرزاد صیفی‌کاران

Copyright © Hamidreza Ebrahimzade, 2022

Copyright © Nogaam publishing 2022

Cover design Farshid Ghorbanpour

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First published in the UK, 2021 by *Nogaam*

ISBN 978-1-909641-71-6

www.nogaam.com

The Curse of Goldoon

A novella by

Hamidreza Ebrahimzadeh



Published in London, 2022

Nogaam publishing

www.nogaam.com